

" به نام خدا "



کتاب مشترک

حوزه‌ی مشق

(داستان کوتاه)

سرپرست نویسندگان : آرزو احمدوند

مریم کرمعلی، سینا محمدی، ارسلان فتحی پور، مهسا مقدمیان،
مهشید ملکی‌زاده، سجاد نیرومند، ترنم سیفعلی نسب، زهرا مقدم،
زهرا سلطانی، معصومه عباسی، زهره جباری، کژال سادات موسوی،
محبوبه غفاری، هانیه رحیمی

سرشناسه: احمدوند، آرزو، ۱۳۷۲-

عنوان و نام پدیدآور: حوزه مشق، داستان کوتاه/گردآوری و تدوین آرزو احمدوند
مشخصات نشر: تهران: انتشارات میراث فرهیختگان، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

شابک: ۰۹۷۸-۶۲۲-۷۰۱۳-۰۱-۶

فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های کوتاه فارسی— قرن ۱۴— مجموعه ها

موضوع: short stories, persian— 20th century— collections

شناسه افزوده: احمدوند، آرزو، ۱۳۷۲

رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹

رده بنده دیویی: ۸ فا ۳/۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۷۵۹۷۷

نام کتاب: حوزه مشق داستان

مولفان: آرزو احمدوند، مریم کرملی، سینا محمدی، ارسلان فتحی پور، مهسا مقدمیان، مهشید ملکی‌زاده، سجاد نیرومند، ترتم سیفعلی نسب، زهرا مقدم، زهرا سلطانی، معصومه عباسی، زهره جباری، کژال سادات موسوی، محبوبه غفاری، هانیه رحیمی

چاپ: اول - ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰

طراح جلد و صفحه آرا: سعید کتابی

«کلیه حقوق مادی، چاپ و نشر مخصوص و محفوظ ناشر می باشد.»

تلفن: ۰۹۹۰۳۳۹۳۶۴۵-۰۹۳۹۳۳۵۳۰۰۹

fardinahmadi6969@gmail.com

قیمت: ۲۷۰۰۰۰ ریال



پیشگفتار

فرهنگ هر ملتی نشان از هویت آن ملت دارد. از این رو تلاش برای حفظ فرهنگ و هویت هر ملتی بر تک تک افراد آن ملت لازم و ضروری است. ارتقاء سطح علم و دانش افراد یک کشور یکی از مهمترین اموری است که به حفظ هویت آن ملت کمک میکند چرا که هر چقدر افراد از آگاهی و دانش بیشتری بهره برده و نسبت به فرهنگ کشور خود مطلع باشند در برابر تبلیغات فرهنگی بیگانه از مقاومت بیشتری برخوردار خواهند بود. از اینرو بر آن شدم تا یکی از افرادی باشم که با کمک به نشر کتاب و آثار نویسندگان عزیز کشورم گامی در جهت حفظ هویت ملت بردارم. نویسندگان مستعد را شناسایی نموده ام و تمام تلاش خود را برای حمایت از آنها و نشر آثارشان به کار بسته ام.

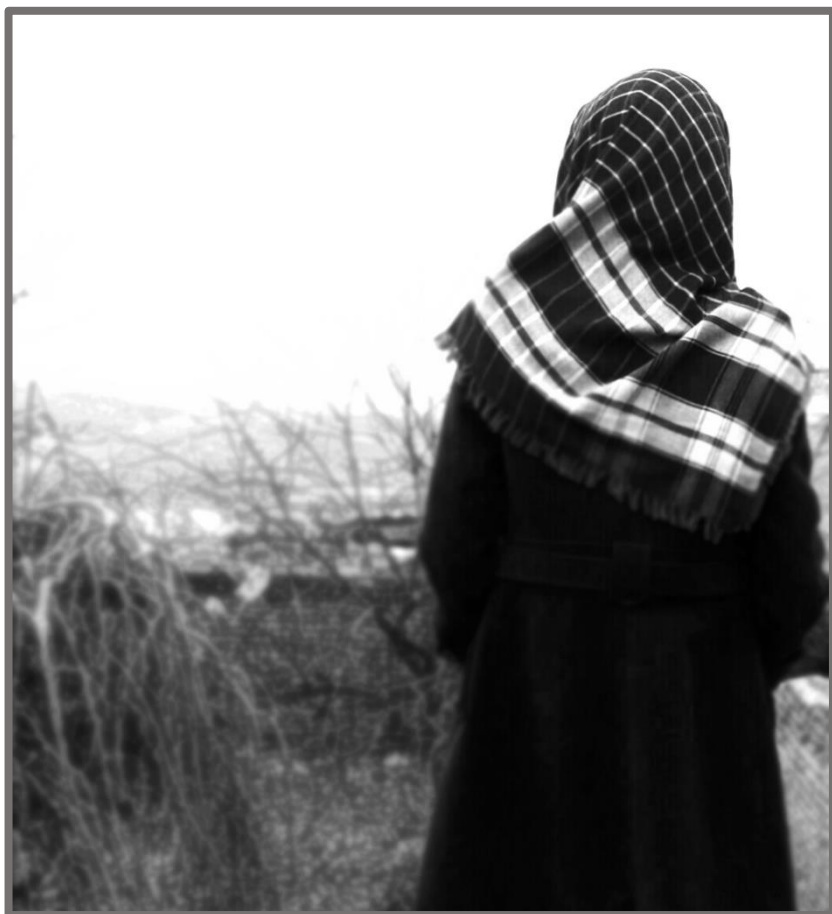
امید است نویسندگان محترم این کتاب، با پشتکار فراوان بتواند خود از حافظان هویت ملتش باشد.

فردین احمدی

۰۹۳۹۳۳۵۳۰۰۹

فهرست

۵	آرزو احمدوند
۱۷	مریم کرملی
۲۱	سینا محمدی
۲۷	ارسلان فتحی پور
۳۹	مهسا مقدمیان
۴۳	مهشید ملکی زاده
۴۷	سجاد نیرومند
۵۵	ترنم سیفعلی نسب
۶۱	زهرا مقدم
۷۵	زهرا سلطانی
۸۵	معصومه عباسی
۹۵	زهرا جباری
۱۰۹	کژال سادات موسوی
۱۱۵	محبوبه غفاری
۱۳۷	هانیه رحیمی



آرزو احمدوند

نام هنری : سالار مگس ها

شاعر و نویسنده

مرگ یک خواب

همیشه با خود گمان میکردم مرگ میتواند همان سایه ی بلند درخت توت همسایه ی روبه رویمان باشد که شباهنگام می آید و بر بالینم مینشیند و چنگال های سفت و سخت خود را بر گلویم می فشارد .

آن زمان که رمق نفس هایم به پایان میرسد و با خود می گویم :

آیا این بود زندگی؟

هنوز دستانم بوی مداد سیاه و پاکن دورنگ دبستان را میداد که مرگ در دفتر دیکته ی شبانه ام پررنگ و لعاب تراز هررنگ دیگری به چشم آمد. مرگ را برای اولین بار یک روز دوشنبه ی بهاری زیر رگبار بارانی تند و تیز دیدم.

از مدرسه به خانه می آمدم که قناری زرد رنگ کوچکم را بی جان گوشه ی قفس دیدم...

بعد از آن روز نه دیگر باران، باران همیشگی شد و نه روزهای بهاری کودکی ام ... همگی را به یکجا دور ریختم به جز آن قفس خالی و صدای قناری که هنوز هم گاهی در خانه میپیچد .

کمی سن و سالم بیشتر به تقویم ها قد میداد که مرگ را دوباره با دو چشم تن دیدم .

این بار مرگ زنی بود با چشمان مشکی رنگ و لبخندی به دور از هر

لبخند دیگری....

او را ف صدا می زدم.

هر هفته به امید دیدن دوباره ی او در سر زنگ آن کلاس لحظه شماری می کردم.

هنوز حرف های ناگفته ی زیادی را با اون داشتم .

هنوز یک دل سیر پای آن تخته ی سیاه چوبی نگاهش نکرده بودم که او

هم با رفتنش قفس تو خالی دیگری منتها بزرگتر به من هدیه داد.

رفتن ف هیچ چیز را عوض نکرد . نه چشمانش را و نه حتی جای

خالیش به روی صندلی کنار پنجره...هرگز نتوانستم از یاد ببرم .

من مرگ های زیادی را در زندگی ام به چشم دیده ام اما تو دردناک

ترینشان بودی .

درست در اوج روزهای جوانی ام به سراغم امدی .

زمانی که نه کمر خم شده ای داشتم و نه موی سپیدی بر سر !

مرگ رنگی اشنا به خود گرفته بود، او دخترک همجوار شانه هایت

می توانست باشد .

همان کسی که رنگ موهایش به من شباهتی داشت و نه حتی گره ی

روسری روی سرش.

اشک آن شب ...

هنوز تنم بوی بغض آن روز آخر و خاطره ی سوال بی جوابم را غوطه ور
در روزهای بیست و اندی سال یافتم .

اما مرگ همچنان دوباره حوالی من قدم میزد .

چشمانش را دوست داشتم علی الخصوص در روزهای سرد زمستانی ...

رنگی عجیب به خود می گرفت !

می توانستم با او و در کنار او، تورا به فراموشی بسپارم .

دوست داشتن در کنارش مرا شاعرتر میکرد اگر آن روز هرگز از راه

نمی رسید

مرگ اینبار تنها چندشاخه گل بود و غروب دلگیر پنجشنبه ها ...

هیچگاه رفتن ها را دوست نداشتم حتی با آن کنار هم نیامدم .

در این میان کاش کسی می آمد و می ماند و هرگز نمی رفت !

اینبار مرگ حس مبهم و گنگ من در گوشه ی اتاقم بود .

قاب عکس خالی از حضور پدر بزرگم !!!

پدر بزرگ که رفت تازه فهمیدم که مرگ چیست و از جانم چه میخواهد...

بعضی از آدمها تنها یک نفر نیستندیک شهرهستن....

از او برایم تنها یک تسبیح شاه عباسی باقی مانده بود.

و مادرم چه کودکانه مرا فریب میداد ؛

خدا را چه دیدی شاید دانه های تسبیح را یک به یک بشماری او باز گردد !

+ راستی آدمها وقتی میمیرند کجا میروند؟

- عده ای از آنها در یک نیمه شب واقعا جان میدهند و میمیرند و تنها

جسمشان از ما فاصله میگیرد اما عده ای دیگر تنها ادای مردن را در

می آوردند و خود را به خواب میزنند .

این روزها که خبری از تو نیست وقتی دانه های تسبیح را بالا و پایین

میکنم و ناامید از بازگشت تو

حس میکنم یا واقعا مرده ای

و یا نه شاید هم خودت را به خواب زده ای!!!

پفک نمکی

وقتی فهمیدم دوستش دارم سال سوم دبیرستان بودم.

تقریباً ۱۶، ۱۷ ساله

یادم هست آن روزا انقدر سرم در کتاب و درس و منطق بود که اصلاً

نمیدانستم عشق چیست!

در منطق من عاشق شدن در آن سن و سال معنا نداشت!

همیشه فکر میکردم آدم باید قشنگ که بزرگ شود، درسش که تموم شد

و روی پاهای خودش ایستاد آن وقت عاشق بشود!

یک دختر درسخون و بقولی منظم و مرتب کلاس را چه به عشق!

اما او...

اون یک پسر معمولی بود نه زیبا و نه زشت.

من هیچوقت حتی نتوانستم یک دل سیر او را نگاه کنم.

یادم می آید یک نفر مدام روی شونه هایم میزد و می گفت:

دخترجون آروم باش!

سراغ این چرت پرتا نرو!

بشین درستو بخون!

من هم طبق معمول درس را به هر چیزی ترجیح میدادم و چسبیده بودم
به کتاب هایم آن روزها فکر میکردم احساسم مثل حسم به پفک نمکی
است .

بزرگتر که شوم یادم می‌رود...

اما یادم نرفت که نرفت!

انگار هر چقدر بیشتر و بیشتر فرار میکردم بدتر بود.

چسبیده بودم به یک مشت عدد و فرمول تا مثلاً از خودم مراقبت کنم .

که مبادا چشم من او را بگیرد !

چندسال از آن روزها گذشت

من بزرگ شدم...

خانوم شدم...

درسم را تمام کردم !

حتی روی پاهای خودم محکم ایستادم !

اما آن احساس ۱۶، ۱۷ سالگیم دیگر تکرار نشد.

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم عاشق شدن زمان خاص دارد!

من هنوز هم عاشقم ...

هنوز هم لبخندش را در گوشه‌ی از ذهنم به یادگار دارم !

با مزه تر اینکه هنوز هم پفک نمکی را دوست دارم البته با همان نوشابه‌ی
لیمویی رنگی که او دوست داشت ...

این روزا که حسابی وقت برای عاشق شدن دارم یک پفک نمکی می‌خرم
و میروم وسط همان پارک همیشگی می‌نشینم... پفک می‌خورم و به تو
فکر می‌کنم به پیاده روی عاشقیمان و به روزی که می‌رفتی ...
پفک می‌خورم و به نیمکت های دو نفره نگاه می‌کنم .

دل‌م می‌خواهد به تمامی نوجوان‌های شهرم پفک بدهم با یک نوشته:
« اگه عشق سراغت اومد از دستش نده ،

باهاش زندگی کن،

باهاش درس بخون ،

قدم بزن و نوشابه بخور حتی باهاش دیوونگی کن

یه آدم معمولی عاشق خیلی خوشبخت‌تر از تحصیل کرده‌ایی که روی
نیمکت پارک می‌شینه و پفک می‌خوره ...»

خانوم کوچیک

ده ساله بودم که بعد از به اتمام رسیدن امتحانات خردادماه یک شب مادرم با کلی هیجان صدایم کرد و گفت:

+ فردا میریم مسافرت، خونهای دایی، یعنی تهران.

آن شب با شنیدن این خبر دلم میخواست هرچه زودتر صبح بشود و سر از پا نمیشناختم .

پس دست به کار شدم و با ذوق و شوقی مضاعف وسایلم را جمع کردم و در داخل همان کوله پشتی گل گلی آقابزرگ جان ریختم ، حتی دفترچه‌ی خاطراتم را هم برداشتم و درنهایت نوبت رسید به عروسک مورد علاقه‌ام یعنی؛ «خانوم کوچیک» !

این اسمی بود که بخاطر کوچک بودن و شمایل ظریفش به او نسبت داده بودم . خانوم کوچیک انواع لباس های رنگی با طرح های دخترونه و پف دار در کمد لباس هایش داشت و یا بقولی پرنسس خانه‌یمن به حساب می آمد و حسادت دیگر عروسکهایم را به نحوی تحریک کرده بود !!
خب مسلما نمیتوانستم خانوم کوچیک را در خانه تنها بگذارم .

او هر روز صبح به نوازش و شانه زدن موهایش با دستان من عادت کرده بود.

خلاصه اینکه فردای آن شب فرا رسید و زمان حرکت! خانوم کوچیک را

هم همراه خود به سفر بردم.

چند روز بعد از آمدنمان به خانه‌ی دایی گذشته بود که یک روز صبح متوجه شدم اثری از خانوم کوچیک نیست بدنبال او تک به تک اتاق‌ها را گشتم حتی انباری خانه‌ی دایی جان را، اما نبود که نبود آخر مگر ممکن بود آغوشم را رها کند و برود؟؟ ...

روز اول نبودنش با گریه سرشد ،

روز دوم یک دعوای حسابی و گیس و گیس‌کشی با دختردایی و متهم کردن او به دزدی .

روز سوم سکوت کردم !!

روز چهارم لباس هایش را نگاه کردم و باز هم گریه کردم

امروز با وجود اینکه چندین سال از آن سفر و روزها میگذرد حتی اگر هنوز هم تمامی عروسک‌های دنیا را بدهند فقط و فقط «خانوم کوچیک» را میخواهم .

می‌دانی رفیق میخواهم بگویم دروغ فاحشیست اگر که زمان را التیام‌بخش می‌دانند، زمان فقط بی‌حسی تو را تنها بیشتر و اینکه دیگر هیچکس مثل او نمی‌شود !!!

و چه خوب است که از هر چیزی در دنیا فقط یک عدد وجود دارد ،

مثل مادر

مثل پدر

مثل تو

و

خانوم کوچیک !



مریم کر معلی

نام هنری : دریاپری

شاعر و نویسندہ

پاییز شباهت عجیبی به تو داشت

پاییز دختر عجیبی بود هر وقت روسری آبی چهارخانه ای رنگش را سر میکرد موج طلایی رنگ گیسوانش با چشمان دریابیش سمفونی رنگها را مینواخت تماشایی ترین پاییز سال، طرحی از زندگیش، هربار که طرح میزد عشق را در نگاه دخترک منتظر به چالش میکشید، گویا او تنها کسی بود که احساسش را زیر هزاران خرمن برگهای خشکیده مدفون میکرد.

تا مبادا چشمان رنگ باخته اش رازش را فاش کنند، هربار که از راه میرسید شال و کلاه مادر بزرگم که دو سال پیش قبل از مرگش برایم بافته بود را سرمیکردم و تا دم باغ میدویدم، انگاه ساعتها به انتظار آمدنش کلاغ سیاه های باغ را دید میزدم.

همین که میرسید درسکوت باغ در آغوشم سخت می فشردمش تا حواسم را می دزدید غیبش میزد داشتن یار بازیگوشی چون او همین دردسرها را دارد، اما پاییز هر سال درسکوت مبهم آن کوچه باغ مرا تنها میگذاشت، وقتی سالهای سال سرگشته و حیران چون مجنون پاییزی در پی او میگشتم و میگشتم.

سالهای بعد نه تنها سرشماری کلاغ ها بلکه جوجه هایشان که دیگر بزرگ شده بودن نیز به فهرست کارهایم که باید انجام میدادم اضافه

کردم، و جب کردن کوچه باغ ، کار همیشگیم بود .

مادرم میگفت ماندنی میماند و رفتنی ها نه، با اینکه بعضی ها می دانند رفتنی هستند می آیند .

اینکه دست آخر خودم را با این باغ و کلاغها برباد میدهم، شاید او نمیدانست من درست زمانی که قهوه هایم زود به زود سرد میشوند و نام هنری گربه‌ی خانگی همسایه را بیاد نمی آورم خودم را به باد داده بودم از خاطراتم .

گذر پاییز از کودکیهایم و چین و شکن های پیشانیم بر سپیدی موهایم که اکنون تناقض عجیبی با موهای طلاییم داشت اتفاق بیرحمی بود .

چهل سالگی فصل غریبی است ایام جوانی دیگر بکام نمیگذرد، چهل ساله که شدم فهمیدم پاییز دیگر برنمیگردد و درست چندین سال پیش بود که آخرین دیدارم را با او داشتم .

شاید پاییز فهمیده بود چهل ساله که بشوی توانی برای دویدن و چشمهایی برای شمردن کلاغها نداری، دیگر برای سرخی خرمالو های همسایه و چیدن دزدکی شوری باقی نمی ماند .

چهل ساله که شوی شاهنامه را بلد میشوی ، و عطر یاسهای آویزان از دیوار مفهوم تازه ای دارد، و حالا مدتهاست که از رفتن بی محابای پاییز

از فصل کودکی‌هایم میگذرد و هنوز شال و کلاه کرده تا ته باغ آرام آرام
قدم میزنم.

پاییز شباهت عجیبی به تو داشت همان قدر سرد همان اندازه نامهربان ،
تو معشوقه ی بی تفاوتی بودی که افکار شاعرانه ام را به تمسخر گرفتی
مانعی ندارد شاعر را تا بی‌مهری معشوق نباشد، شعری در کار نیست.
نمیدانی این نوشته ها جنون است، جنون دوست داشتنت و ای کاش توام
همچون من، سهمی از این جنون داشتی.



سینا محمدی

نویسنده

همه می‌گن پیر شدم..

بهم می‌گن پا به سن گذاشتی و منو با اسم "مادر جان" و "حاج خانوم"
صدا می‌کنن..

با وجود اینکه زیاد راحت نیستم و حس پیری بهم دست می‌ده ولی همیشه
کارش کرد..شده تیکه کلامشون.

چند ساله همشون اینجور صدا می‌زنن ..

همه ی آینه ها..

دیروز آینه سرویس توالت خونه از رو چروک های نداشته صورتم سنم رو
تخمین زد...چیزی حدود سی چهل سال بیشتر از عدد واقعیش..

اینکه به چشم اینا پیر میام به کنار....ولی من موندم چرا همه از ترک
کردن من توسط تو حرف می‌زنن؟

یکی دوتا هم نیستن..همه ی جهیزیه هامون..

از آینه های ترک خورده و گرامافون کنار پذیرایی گرفته تا سرمه قدیمی
که واسم از سفر حج آوردی با هم از پیر شدنم بچ بچ میکنن [که مثلا
من نشنوم]..

فک میکنن تو باعشونی..

باعث اینکه عصرا تو ایوون زیراندازو میندازمو میشینم با قاب عکست از

خاطرات محله قدیمیمون حرف زدن و اینام هی چپ چپ نگا میکنن فک میکنن خول شدم.. آآ راستی آقا اسد شوهر محبوبه خانم چند وقت پیش فوت کرد.. بنده خدا چقد همو دوست داشتن.. همیشه ام محبوبه خانم میگفت اول من بمیرم بعد اسد.. من طاقت داغ اسدو ندارم.. ولی بعید بدونم اسد آقا طاقت دوری محبوبه خانمو داشته باشه.. امروز فرداست که خبر زنشو میگیره ببرتش..

بیا... بازم صدا پیچ پچشون داره میاد.

همشم زیر سر چادر نمازی که از مشهد خریدیه..

همین که سرم میکنم هم صحبتم میشه و سعی میکنه باهام صمیمی شه ازم بپرسه (چرا حاجی ولت کرد...) منم فقط با لبخند جوابشو میدادم ولی هیچوقت منظور حرفای آخرشو نمیفهمیدم... منظورش چیه... "چرا حاجی ولت کرد؟؟؟"

این طفلیا یا داستانونو نمیدونن که ما عاشق قلب های هم شده بودیم.. یا مسیرو به کوجه علی چپ کج کردن..

البته حقم دارن.. آخه اینجا نیستی و خبر نداری.. تو این شهر از دست دادن عزیزی میشه دلیل سفید شدن موهای موج دار.

البته این شامل حال من نمیشه ها.. خیالت راحت...

اصن بزا بگن پیرم و چروکیده شدم... کی به جز من به حرف چهارتیکه جهاز قدیمی گوش میکنه..

من فقط یکم از اعداد شناسنامم دور شدم..همین.

چون از اون زمانی که گفتم: (صد سال هم بگذره واسم همون دختر ۲۵ ساله ای) من هم چیزی غیر از این نمیبینم تو آینه ها...
اینم چون دست خودم نیست..زیاد به حرف هات باور دارم.

وقت تنگ است، هوا تاریک شد از این شهر میرویم.

تمامی وسایل را نمیشود با خود برد، فضای کافی وجود ندارد..تنها برای خودت و چمدانت جا هست.

خودی که روحش را در کارگاه میناکاری این شهر جلا داده و چمدانی که پر شده از "تعدادی آرزوی نرسیده" و "مقدار کمی لذت بردن"...

بقیه اقلام بگذار همینجا بمانند..یکی را میفرستم که برای فروششان اقدام کند. آن "مهر هایی که ورزیده ای" کنار دیوار را یتیم خانه خریدارش است..گویا یکی ماندش که داشتند چند وقت پیش شکست..مطمئناً بهش نیاز پیدا میکنند.

تعدادی از "دست هایی که گرفته ای" روی طاقچه را چند کاسب تازه وارد برای دکان خود میخواهند..میدم به خودشان.

برای "دل هایی که بدست آورده ای" زیر شیروانی هم مشتری سراغ دارم... خیالت تخت... بقیه را هم میفروشم و پولشان را برایت فلفور میفرستم.. البته، سرعت فروششان بسته به کیفیت اجناس است..

و یک چیز دیگر....

درمورد بوسه های عاشقانه ای که به همسرت هدیه داده ای و در دست است... فضایی را نمیگیرد، به خودت هم مربوط است...ولی پیشنهاد میکنم آن را برای فرزندان بگذاری، مخصوصاً آخری که تازه لباس عروس بر تن همسرش کرده.. هرچه نباشد تازه سر خانه زندگی اش رفته،

به جهیزیه نیاز دارد.

خب.. حال.....

آماده ای؟؟!

حال الانت را نمیدانم.. ولی میدانم مشتاقی.. هیچی نباشد بعد از مدت ها همسرت را میبینی.

تا تاریکی هوا خرت و پرت چمدانت را جمع کن.. باز هم میگویم (ضروری هارا) چیز هایی که در شهر دیگر به آنها نیاز پیدا میکنی.

به اثاثیه خانه ات هم فکر نکن.. هنرمند باشی در شهر دیگر که مستقر شدی بهتر از این هارا برای خودت دست و پا میکنی.. همسرت هم در سلیقه انتخابشان کمکت میکند.. خیالت آسوده.

خورشید رو به غروب است..

تا رسیدن ماشین کمی کنار پنجره برو و آخرین غروب این شهر را ببین...
حس عجیبی دارد.. میفهمم.

(چون صبح امروز هیچ فکرش را نمیکردی آخرین طلوع این شهر را میبینی)



ارسلان فتحی پور

شاعر و نویسندہ

معجزه رفتن

در دستانش معجزه میفروخت ؛ خریداری نداشت چون تمام مردم شهرش نابینا بودند !

نابیناهای شهر فقط با لمس کردن اجسام زندگی میکردند .

دستان پر محبتش همیشه به روی همه باز بود اما دریغ از چشم های بینا !!

در شهری که فقط با لمس کردن متوجه وجود چیزی میشدند

«معجزه فروختن» کار بسیار سخت تلقی میشد !

سرگردان بود ؛ به هرطرف میرفت با نابیناها روبرو میشد !

یک روز با چشمان اشک آلود تکیه به دیوار و ناامید زمین را نگاه میکرد...

+ سلام خانوم ؛ معجزه هاتون چند؟!!

با ذوق گفت :

- مگه شما میبینی؟!!

+چند؟؟؟

با صدای لرزان :

+قابلتون نداره !

- من یدونه نمیخوام ؛ میخوام همیشه برام معجزه بسازی...

من همه اش را خریدارم...

به چشماش خیره شده بود ...

انگار کل وجود خودش هم یک معجزه بود در شهر نابیناها ...

اون گیج شده بود ؛

+آقا ما کجا میریم !؟

+آقا شما از کجا اومدی !؟

آقا نکنه شما هم نابینا هستی !؟

...

- تو مگه نمیخواهی معجزه هاتو بفروشی؟ من همه اش میخرم فقط قول

بده تا همیشه برا من بسازی !

نگرانی و خوشحالی دختر باهم بود...

ترس و خوشبختی درهم !!

اما انگار حتی نگرانی و ترس هم در آن لحظه شیرین شده بود .

دستانش را محکم بهم فشار داد ؛

اینبار معجزه ای بزرگتر در سر داشت ؛

معجزه ی گرفتن دستانش !!

ساختش ...

ولی این بار نه برای فروختن ، برای خودش معجزه ساخته بود !

چشمانش برق میزد ؛

دستانش را گرفت

در لحظه ای

که دیگر

«رفتن» آغاز تمام معجزه هایش بود .

مترسک و کلاغ

دنیا را تشبیه میکنم به مزرعه ای که از هر نوع محصول درونش کاشت و بر داشت میشود....

مزرعه ای با یک مترسک و یک کلاغ...

در دل این مترسک تنهای مزرعه حرفهایی بود که سالهای سال هیچ هم صحبتی برایش پیدا نبود و میدانست آفات مزرعه گوشتی برای شنیدن ندارند فقط دهانی برای تغذیه و ترس از نمردن دارند و تنها چیزی که دارند ادعای قدرت نمایی در حرف است نه در عمل!!

و اما....

در اوج آسمان این مزرعه کلاغی پرسه میزد از تنهایی خویش و بالهایش را برای رهایی از تنهایی زجر اورش میگشود و آسمانش را در آغوش میکشید...

میترسید...

میترسید از آفات به ظاهر بی زیان ولی پر خطر مزرعه...

خسته بود از پرواز و ترس از قدم زدن در مزرعه پرافت اجازه راه رفتن را به او نمیداد

گویی آسمان هم پاسخ آغوش وسیع

تنهایی اش را نمیداد...

دیگر نمیتوانست تنهایی درونی اش را تسکین ببخشد...

پس باید میرفت و بر دستان پر قدرت مترسک مینشست...

سر به زیر به کوچکی مزرعه پر آفت که بر فرازش هر روز پرواز میکرد
می اندشید...

در این میان از مترسک پرسید:

+نمیترسی از این همه آفات بی زیان و پر خطر مزرعه؟؟؟؟

او گفت:

-اینا آفاتی هستند که فکر سیری جسمشون نه روحشون...

آفات جسمی بی خطرند و ترس واقعی از آفات روحیه...

تا وقتی آفات روحی نداری نترس از ناچیز بودن اینهاشاید...

ادامه داد ...

چندسالی میشه که میون این آفات زندگی کرده و زخم های زیادی از
این ناچیز های ظاهر نما خورده و قدرت درونی امروزش را مدیون همین
ناچیز های مزرعه است...

کلاغ همچنان سکوت کرده بود

می اندیشید به حرف های او و اینکه چرا زودتر بالهای خسته اش را نبسته

بود و هم صحبت او نشده بود تا به این قدرت عظیم درونی پی ببرد...

او فکر میکرد مترسک همچون آفات مزرعه است

چون ظاهرش را از اوج آسمان میدید نه

باطنش را از هم صحبتی...

حال نوبت مترسک بود

این بار او پرسید:

+ چرا همیشه بر فراز این آسمان بزرگ تنها پرواز میکنی و در کنار هم نوع

هات نیستی؟؟؟

کلاغ گفت:

+ هم نوعان من پروازشون از سر عاده هر روزشونه نه از سر لذت بردن و

گشودن بال هاشون...

من عادت به پرواز با هم نوعان سبک مغز ندارم ...

شاید تنها پرواز میکنم اما این پرواز برایم لذت بخش تر از گشودن

بال هاییه برای نشان دادن رقص پروازم بخاطر تحسین زیبایی پرواز...

تو مترسکی و زیبایی قدرتت رو در دل برای خودت داری و این قدرت

دستهارو هدیه به آفات پر ادعای پوچ مزرعه ندادی...

و من....

کلاغی در میان هم نوعان بی هویت و بی هدف که زندگیشان از سر عادت است نه لذت بردن از تمام لحظاتی که دیگر هرگز تکرار نمیشود...

کلاغ این را گفت و پرید...

دوباره بالهایش را گشود و پروازش را از سر گرفت...

مترسک با صدایی بلند فریاد زد:

+ فردا بازهم تورو خواهم دید پرواز کن با خیال آسوده دست های من تا همیشه برایت باز است و پذیرای همه ی حجم خستگی تو از پرواز لذت بخت است...

و به یاد داشته باش که نترسی از آفت هایی که تنها تلاششان سیری جسمشان است....

تو بیا....

تا باهم روحمان را تسکین ببخشیم.....

کلاغ هم اولین و زیباترین رقص پروازش را هدیه داد به مترسک قهرمان
مزرعه....

بی حسی

ترسی سرتاپای وجودش را گرفته بود و احساس گناهی که دلش را میلرزاند ؛

او دستانی را رها کرده بود که روزی دستانش را گرفته بود !

وقتی راه دومی در کار نباشد اجبار حکم میکند.

بین دو راهی تردید همیشه بی لیاقتی کار آدم میدهد ...

آری وقتی قدرت تصمیم گیری نباشد تو یک بی لیاقت هستی !

بارها به خودش تکرار کرده ... بی حسی تمام تنش را سرشار شده بود و از

وجود یک آدم ضعیف ؛

پسری که از ترس زنش ؛

بخاطر آسایش خودش ؛

همه چیز را فراموش کرده بود و گویا انگار یادش رفته بود اولین بار کی

گره زدن کفش هایش را به او یاد داد، که حالا همان مادر را به بی کسی

گره زده بود .

کاش ضعف ها رو میشد برد تعمیرگاه درست کرد کاش میشد رفت مغازه

خرید و نصب کرد !!

ماشینی که منتظر بود و آدرس اشتباهی که قرار بود داده شود تا دیگر

کسی نباشد مزاحمشان !!

آه از دستان پر مهرش ،

آه از عشقی که حتی آن دقایق در چشمانش موج میزد ،

بی کسی بد دردی بود اما آسایش پسرش را به تمام بی کسی هایش
ترجیح داد .

ظالمانه ترین حالت چشمان بی رحم زندگی وقتیست که صورت معصوم
با موهای سفیدش و لبخندی تلخ بر لب برای تمام بیهودگی هایش برای
تمام شب زنده داری هایش و برای تمام روزهایی که نمیدانست اشتباه
گذرانده یا اشتباهی بوده است.

از کجا شروع کرده بود که انتهایش اینجا بود ؛

اینجا زندان کسانی بود که جرمشان عشق ورزیدن و فداکاری بود ،

حکمشان چشیدن تلخ پایانی نافرجام ،

زندانی که محترمانه نام گرفت به « خانه سالمندان »



مهسا مقدمیان

نویسنده

یه دنیا خاطره

میگفت : اون اوایل که دیدمش برام مثل بقیه یه آدم معمولی بود هیچ حسی بهش نداشتم، ولی به مرور دل بسته اش شدم .

طوری که لحظه ها ، روز ها ، هفته ها ، و ماه ها ، با یادش سر می شد حتی وقتی نبود وجودش رو حس می کردم .

شاید به نظر بقیه حس خوب و آرامش یعنی قدم زدن زیر بارون ، آهنگ گوش دادن و این چیزا ولی حس خوب من ، خنده هاش بود و آرامش ، بودن کنارش !

سرشو خم کرد و یه نفس عمیق کشید همون جور که با اشتیاق به حرفاش گوش می دادم و دلم می خواست بقیه این قصه قشنگ را بشنوم، لبخند ملیحی زدم و گفتم :

بقیه اش ؟

ناراحتی تو چهره اش ظاهر شد و با صدایی که پشتش بغض جا شده بود گفت :

اشتباه حدس زدی !

این قضیه اونجوری که فکر می کنی پایان خوب و خوش نداره !

پرسیدم : چطور مگه ؟

گفت : میدونی کجای این قضاها قصه داره ؟

اونجا که بفهمی کسی رو که با تمام وجود دوست داری و شده دوردونه‌ی

قلبت، کسی دیگه رو دوست داره و قلبش به عشق اون میتپه !

حسی که بهش داری رو به کسی دیگه داره ...

خیلی سخته ، خیلی ...

این حرفش و که شنیدم تمام وجودم پر غم شد !

ساکت موندم که مبادا حرفی بزنم و نمک پاشیده بشه رو زخم دلش

اونم چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای گرفته روشو برگردوند سمت

من و گفت : پایان اینجور قصه‌ها اینجوریه که آخر خودت می مونی و یه

دنیا خاطره

اینجاست که خاطره‌ها آوار می شن رو سرت ...



مهشید ملکی زاده

نام هنری : نفس

شاعر، نویسنده و ترانه سرا

هدیه‌ی یک مادر

این داستان واقعی است.

شامگاه ۲۵ شهریور سال ۱۳۵۷ فرا رسید. آن روز هم مثل بقیه روزهای داغ تابستان طبس هوا خیلی گرم بود. اما غروب خورشید شهریور ماه نوید شبی خنک را می داد. فکر کردم شاید اگر یک طغار بزرگ دوغ محلی خنک درست کنم، حیاط را کمی آب بپاشم و زیراندازی روی ایوان پهن کنم، با بچه ها و آقا اسماعیل شوهرم شب خوبی را خواهیم گذراند. امیرحسن چند ماهه را خواباندم و برای درست کردن دوغ به آشپزخانه رفتم. ملاقه را برداشتم تا از ماستی که تازه درست کرده بودم درون طغار بریزم. شمردم. یک ملاقه برای حمید رضا، یک ملاقه برای مریم، یک ملاقه برای نسرین، این هم برای مجید، یکی برای شیرین، یک کم هم برای امیرحسن. دلم برای هر شش نفرشان غنچ رفت. دو ملاقه هم برای خودمان اضافه کردم. ظرف را برداشتم تا آب بریزم که ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد. آنقدر شدید می لرزید که مرا روی زمین انداخت. ظرف چند لحظه سقف و دیوارها فرو ریختند و دیگر هیچ نفهمیدم. چشمانم را که باز کردم همسرم را بالای سرم دیدم. پرسیدم چه شده؟ خواستم از جایم بلند شوم اما نتوانستم. سرم را چرخاندم. تاریک بود. اما بعضی چیزها را می دیدم. البته بهتر است بگویم چیزی باقی نمانده بود که ببینم. خانه مان تبدیل به تلی از خاک شده بود. مردها خشت و خاک را

کنار می زدند و می گشتند! اما پی چه؟ تازه یادم آمد چه اتفاقی افتاده است. اشکهایم بی امان فرو ریختند. فریاد کشیدم: «بچه هایم! اسماعیل بچه هایم کجا هستند؟» بار دیگر خواستم بلند شوم اما نتوانستم. انگار همه بدنم له شده بود. عاجزانه اسماعیل را صدا میزدم و از او راجع به بچه ها می پرسیدم. اسماعیل گریه میکرد و جوابی نمی داد. فقط سعی میکرد جلوی نیم خیز شدن مرا بگیرد. در یک لحظه که توانستم کمی سرم را بالا بیاورم، صحنه ای را دیدم که آرزو میکنم هیچ مادری با آن روبرو نشود. پنج شاخه گل پرپر شده و ساقه شکسته ی من پایین پایم روی زمین کنار یکدیگر ردیف شده بودند. نمیدانم آن لحظه با چه نیرویی توانستم بنشینم! اما نشستم و زیر نور ماه چهره ی خاک آلوده ی ماهپاره های خودم را تشخیص دادم. جگرم تکه تکه شد. قلبم از جایش کنده شد. بغض و اشک و داد و فغان بیداد میکرد. آه نور دیدگانم! برای کدامتان اشک بریزم. به غم کدامتان مویه کنم. آه امیرم، ای وای شیرینم، ای داد مجیدم، ای فغان نسرینم، خدایا مریمم، کجایی حمیدم؟ مدت زیادی طول کشید تا پیکر بی جان پسر ارشدم حمید رضا را از زیر آوار بیرون آوردند و من دیگر نمی گویم که چون بودم. چرا که گویی نبودم. من هم با فرزندانم مرده بودم...

در حادثه ی دلخراش زلزله ی طبس پدر و مادرم و شش فرزندم را از دست دادم. من که بخاطر صدماتی که متحمل شده بودم تا آخر عمرم

مادر نمی شدم، دیگر حتی طاق‌ت آن را نداشتم که از خیابان جلوی خانه مان گذر کنم و پس از بازسازی طبس به همراه شوهرم به جای دیگری نقل مکان کردم. غمگین و ناامید زندگی را می گذراندم. همسرم تلاش میکرد مرا به زندگی عادی برگرداند اما بی فایده بود. تا اینکه یک روز پیشنهادی به من داد. پیشنهادش آرامش کرد و آن را پذیرفتم. ما تصمیم گرفتیم خانه قبلی مان را که بسیار بزرگ بود و برای مدرسه مناسب به نظر می رسید به یاد فرزندانم و به نام پسر ارشدم به آموزش و پرورش تقدیم کنیم تا همیشه صدای خنده ی بچه ها در آن طنین انداز باشد مثل صدای خنده ی فرزندان خودم. از آن روز من همیشه بر سر مزار فرزندانم گریه می کنم. اما دیگر جای یک چیز را در قلبم خالی احساس نمیکنم و آن هم جای حس مادری است چرا که من اکنون مادر صدها کودک هستم.

برای شادی روح درگذشتگان زلزله هولناک طبس صلوات



سجاد نیرومند

نویسنده

یک جر و بحث خانوادگی

زن را با تمام زور هل میدهد و به زمین می اندازد و می گوید " تو بیخود میکنی کی بهت اجازه داد بری سر کار. فکر کردی اینجا خونه باباته هر غلطی دلت خواست بکنی هان؟! " کمر بندش را بیرون میکشد و دو بار با شدت به روی زن فرود می آورد. زن در خود مچاله میشود و دندان ها را به روی هم فشار میدهد مرد به همین وضع قناعت نمی کند او را از زمین بلند میکند و سیلی محکمی به صورت زن میزند. جای انگشتان زن دقیقا روی جا انگشتی صورتش قرار میگیرد خون از دماغش فوران میکند مرد با دیدن خون و قیافه همسرش ظرف آب و دستمالی می آورد خون را با آب میشوید با دستمال خشک میکند او را می بوسد و درآغوش میگیرد. سر زن را به سینه خود نزدیک میکند و موهایش و جای سیلی را نوازش میکند. بلند میشود خطاب به خودش می گوید " این چه غلطی بود کردم منو ببخش بشکنه دستم آخ. لعنت به من چرا من آدم لجنی شدم قربونت برم " زن که مات شده بود در حالی که به دیوار تکیه کرده بود فقط به شوهرش نگاه میکرد مرد ادامه داد قول بده منو ببخشی اشتباه کردم چرا اینجوری نگاه میکنی گفتم که ببخشید. راضی نشدی ها پس نگاه کن. مرد کمر بند را از زمین بلند میکند چند بار به شکم و پاهای خود ضربه میزند. زیر چشمی به همسرش نگاه میکند و میبیند جم نمیخورد کشیده ای محکم به صورت خود مینوازد سرش گیج میرود خون از دماغش

بیرون میزند و دستی که به صورت سیلی زده بود را به روی صورتش میگذارد و بر کف زمین مینشیند. زن ظرف آب و دستمالی می آورد صورت او را می شوید و با دستمال خشک میکند. او را می بوسد و در آغوش میگیرد. سر مرد را به سینه نزدیک میکند و جای سیلی و موهایش را نوازش میکند. زن بلند میشود به دست و صورت خود آبی میزند به آشپزخانه میرود تا ناهار را آماده کند.

آگهی

مرد از یک فرعی، مستقیماً به پیاده روی خیابان اصلی وارد میشود و همانطور که قدم زنان به فکر فرو رفته رانندگان ماشین های پر زرق و برقی که جز پوزخند و هوس و ولنگاری حرفه ای ندارند و مثل شهاب سنگ عبور میکنند را از دیده می گذرانند. سیل آدمها که به او تنه میزنند او را از افکارش بیرون می آورند دختران جوانی که از آینده صحبت میکنند پسرانی که سیگار به لب وارد دوره نوجوانی شده اند. فردی که کناره های مویش به سفیدی برف ست درون تلی از زباله به دنبال غذا می گردد. به بازار شهر میرسد مردمی که مثل رودی پر خروش در تلاطم هستند او را درون خود غرق میکنند. دل به دریا میزند از کنار مغازه ها و فروشگاه ها مثل سایه عبور میکند. فروشگاه لباس... فروشگاه مواد غذایی... فروشگاه لوازم خانگی ... مقابل ماهی فروشی که ماهی ها را روی سینی شبیه پیاده نظام به صف کرده و آب را به پیکر بی جان آنها میپاشد متوقف میشود. آخرین خاطره ماهی خوردن را از یاد برده یاد گذشته می افتد زمانی که در کارخانه ای مشغول کار بود و میتوانست حداقل ماهی یکبار ماهی بخورد. شکمش از تصور این افکار به قار و قور می افتد. قدم زدن را از سر می گیرد. به کفش هایش که به او لبخند میزنند خیره میشود. نگاهش با سنگ فرش تلاقی میکند سر را بالا میگیرد و چشمانش ریز تر میشود. به آگهی روی شیشه یک فروشگاه لباس زنانه

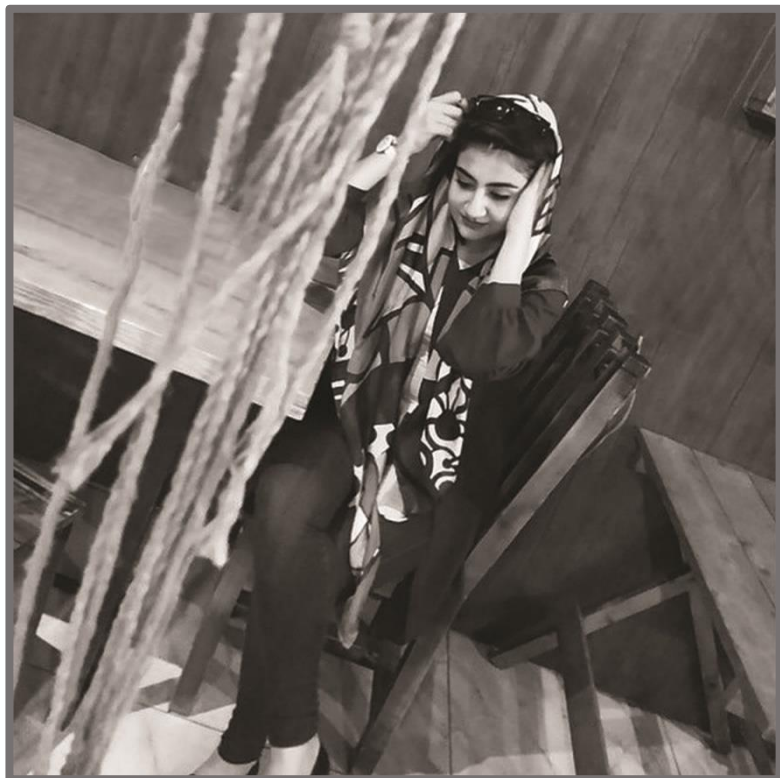
زل میزند. "به یک خانم جهت همکاری نیازمندیم". به زمین نگاه میکند. دست را داخل موها می برد. اول قسمت پشت و بعد کنار راست سر را خارش میدهد و ناگهان تصمیم خودش را میگیرد و وارد فروشگاه میشود. ساعاتی بعد زنی از فروشگاه خارج میشود با قدم هایی آهسته به سمت منزل روانه میشود. نگاه دو جوان در پیاده رو زن را واریسی کرده و برای سوار کردنش بوق میزنند. زن گام ها را تندتر بر میدارد. دو جوان او را تا نزدیکی های خانه تعقیب میکنند. خانه که می رسد لباس هایش را عوض میکند و به رخت خواب میرود. صبح از خواب بلند میشود یک لیوان چای می نوشد. لحظاتی بعد حاضر و آماده از خانه بیرون می آید. پیرامون خود را برانداز می کند و سمت فروشگاه به راه می افتد. چند متر مانده به فروشگاه قدم ها را با طمانینه به روی زمین می گذارد تا ضربان قلبش متعادل شود. روبه روی فروشگاه می ایستد. چشمانش با دیدن آگهی مات می شوند. به یک آقا جهت همکاری نیازمندیم!!

بی خبری

با ماشین تقاطع را رد می کند وارد اتوبان میشود موبایلش را روی صندلی پرت میکند و با کف دست راست ضربه ای محکم به فرمان می زند. در سکوت شب میان اتوبان، با سرعت در حال عبور بود که کسی از چند متر جلوتر دست تکان داد. زنی از او درخواست کمک کرد که مصدومی را به بیمارستان برسانند. بلافاصله پیاده میشود و با کمک زن مصدوم را در صندلی عقب نشانند، زن هم کنار مصدوم جای گرفت. با شتاب راه افتاد. حال مصدوم رو به وخامت میرفت این را صدایی از پشت سر به او میگفت سرعت را بیشتر می کند نگاهی به آینه وسط می اندازد که ناگهان با چیزی تصادف میکند صدای ترمز و رد لاستیک هم زمان اوایی ترسناک را در شب می آفرینند!! دو دست به روی فرمان و چشمانی وق زده به جاده نگاه میکرد. صدای جیغی از پشت او را هشیار می کند. "زود باش راه بیفت حالش خوب نیست" برف پاک کن را میزند و رد خون به جامانده را پاک میکند. دنده عقب میگیرد و بدون اینکه به سمت راستش نگاه کند پا روی گاز میگذارد. دور برگردان را دور میزند و جلوی بیمارستان ترمز میکند. بلافاصله پیاده میشود و در عقب را باز میکند اما اثری از موجود زنده در آن نمی بیند. چند لحظه به فکر فرو میرود. سوار ماشین میشود و بر میگردد به محل تصادف. پیاده میشود هیچ اثری از مصدوم و خون در کف خیابان نمی بیند. یاد مصدوم و زنی که چند دقیقه قبل سوار کرده بود می افتد. سوار ماشین میشود و با دنده عقب، بر میگردد به مسیری که چند دقیقه قبل از آن عبور کرده بود. بدون

اینکه پیاده شود دور و اطراف اتوبان را برانداز میکند. هیچ کسی آن موقع شب در آن حوالی نبود. به مسیرش در اتوبان ادامه میدهد. شبی است کاملا آرام و ساکت. پا را به روی گاز فشار میدهد میخواهد موسیقی را زیاد کند که کسی به بی مُحابا جلوی ماشین میپرد. در لحظه تصادف، سکوت شب پاره میشود. مثل بمبی که ناگهان منفجر شود. لحظه ای انفجار و دوباره سکوت مطلق. با چشمانی که از کاسه بیرون زده بود به رد خون، روی شیشه نگاه میکرد. برف پاک کن جلوی چشمانش رژه میرفت. از ماشین پیاده شد و بالای سر مصدوم ایستاد. مرد جوانی که سرش شکسته شده و خون صورتش را پوشانده بود. دست راستش را درون شکم جمع کرده بود. قطره های خون از کنار پایش، جوی کوچکی را تا نزدیک چرخ های لاستیک، در روی زمین ایجاد کرده بود. در عقب را باز گذاشت او را از زمین بلند کرد، در آغوش گرفت و در صندلی عقب خواباند. سوار ماشین شد. درون آینه وسط چهره یک زن را دید. برگشت و به صندلی عقب نگاه کرد. دید زنی همراه مصدوم آنجا نشسته اند. زن جیغ کشید: حالش خوب نیست حرکت کن. دنده عقب گرفت. دید جوانی که چند لحظه پیش سوار کرده بود کف خیابان افتاده، در حالی که همچنان در خود جمع شده بود و دست و صورتش خون ریزی داشت. از ماشین پیاده میشود. بالای سر جوان می آید اما کسی را نمیبیند. در عقب را باز میکند میبیند جوان روی صندلی عقب دراز کشیده است. خودش چند دقیقه پیش این کار را کرده بود. در را محکم میبندد. دور ماشین میچرخد. چندین متر به عقب می آید. می ایستد و کاملا دور و اطراف اتوبان را برانداز میکند. کسی در آن حوالی نیست. سوار ماشین میشود. راه می افتد.

شبی است آرام و و ساکت. نفس راحتی میکشد سوار ماشین میشود با ماشین تقاطع را رد می کند وارد اتوبان میشود موبایلش را روی صندلی پرت میکند و با کف دست راست ضربه ای محکم به فرمان میزند...



ترنم سیفعلی نسب

شاعر و نویسنده

ایستاده بودم!

اندرون تاریک ترین نقطه ی این کوچه ی پرخطر

مات و مبهوت پسری که مست مست بود

نمیدانم آن بطری درون دستش بود که چگونه مستش کرده بود

یا آن دردهایی که از سر درد فریادشده بود و او را به در و دیوار می کوبید

نمیدانم چرا! اما انگار مسخ شده بودم

دختر تو را چه شده است؟

نمی نگری مستی های این پسر مست را

میتواند هر بلایی سرت بیاورد

نگاهش کردم

ضعیف تر از آن بود که بتواند بلایی سرم آورد

اما عقل حکم می کرد که از آن فضا دور شوم

عقب عقب رفتم

یک قدم

دو قدم

قدم سوم را که برداشتم با صدایش سرچایم میخکوب شدم

صدای غم زده اش جیگرم را به آتش کشاند

دوستش داشتم

برگشتم و نگاهش کردم

تا آن لحظه فکر میکردم از شدت مستی متوجه حضورم نگشته است

اما گویی خوب دیده بود

خوب فهمیده بود

ادامه داد

دختر خوبی بود! دوستش داشتم! به خاطرش خودم را به در و دیوار زدم

از صفر شروع کردم و به خاطرش هزار شدم

اشک هایم سرازیر شد

عشق آن دختر چه بلایی بر سرش آورده بود

گفت: آخ نمیدانی چه زیبا می خندید

نمیدانی چه قلب مهربانی داشت

صدایش طوفان وجودم را خاموش می کرد

نفسش هرم بدنم را داغ تر می کرد

برایش می مردم

روزی نبود که پرستش نکنم

این ها را می گفت و اشک می ریخت و بدنش را به دیوار می کوبید

رفتم کنارش و گفتم: او هم دوستت داشت؟

گفت: آری

گفتم: در حد خودت؟

گفت: بیشتر از خودم! او یک فرشته ی به تمام معنا بود

بود؟ پس الان کجاست؟ اگر فرشته بود که رهایت نمی کرد؟

شروع به فریاد کرد

بطری درون دستش را به دیوار کوبید و ریزه شد

با پاهای لرزاش به دیوار تکیه داد و بدن له شده اش را از روی زمین بلند

کرد

پاهایش را کنار هم گذاشت و سعی کرد بایستد

ترسیدم! جاخوردم! در چشمانم نگاه کرد! در چشمانش نگاه کردم

دستش را جلو آورد و گفت: او فرشته بود! اما خدا نگذاشت که بماند

آنقدر حسود بود که نگذاشت عشقمان تا ابد باقی بماند

خودم خاکش کردم! با همین دست هایم

دستانی که بالا آورده بود را دیدم

چقدر پیر بود

این دست ها دستان یک پسر جوان نبود یعنی نمی توانست که باشد

ناخود آگاه سیل اشکانم سیلی محکمی بر گونه هایم زدند

گویی خدائیز دلش گرفته بود

انگار خدایم از حسود خطاب کردنش نالان گشته بود

باران آمد!

رعد و برق!

صدای هق هق پسرک عاشق!

صدای خدا خدا کردن هایش درون صدای هوهوی باد و جرقه های رعد

گم شده بود

اما شنیدم

شنیدم که می گفت

عشقم چندوقت است که بدون دوستت دارم هایت خواب نرفته ام

تو خوب خوابیده ای؟

بغض کرده بودم!خدایا چرا؟

چه حکمتی داری؟خدایا چرا؟

زهرا مقدم

شاعر و نویسنده

کودکان کار

(با احترام برای کودکانِ محترم سرزمینم)

صدای بچه گانه اما مردانه اش را بالا میبرد و میگوید:

دستمال دارم!

۳ تا ۵ تومن!

یکی پس از دیگری جلو می‌رود و با صدای آرامی می‌گوید: خانم دستمال
میخواهی؟!!

خانم‌ها مشغول خرید لوازم آرایش هستند!

یکی چشمانش را میبندد که مخاطب این خردسال نباشد!

یکی دیگر هندزفری میگذارد تا صدایش را نشنود!

یکی دیگر با غیظ ردش میکند!

و ظاهراً، لوازم آرایشی واجب تر است!

نزدیک من که میرسد،

حالا دیگر آرام تر و محتاط تر شده!

احتمالاً میدانند یک ضربه تا شکستن فاصله دارد!

میگوید:

میشه ازم دستمال کاغذی بخرین؟

به سرش دستی میکشم و میگویم: لازم ندارم عزیزم.

یک دستمال کاغذی روی پای سمت راستم میگذارد و می‌رود!

دنبالش میروم،

بیرون از مترو فریاد میزند و میگوید:

خاله، پولش حساب شده!

با تعجب میگویم: نه عزیزانم! بیا حساب کنم پسر گل.

قدم هایی که دوید تا از من دور بشود را برمیزگردد!

دوباره یک دستمال دیگر در دستانم میگذارد.

اینبار

دست به سر تراشیده شده شکسته اش میکشد و میگوید:

خاله، شما به من دو بار گفתי عزیزم!

بقیه مردم بهم میگوین بچه‌هههه!

چهره در هم میکشد و ادامه میدهد:

این که خوبه،

بعضیا می‌گن مترو جای گدایی نیس!

برو بذار آرامش داشته باشیم دو دقیقه!

دستمال بفروشم، آرامش ندارن خاله؟

من با خودم می‌گم که اینا شبا که تو خونه هاشون می‌خوابن رو تخت خواب گرم و نرم، چرا باز صبح که میشه آرامش ندارن؟! عصبانین لحظه ای مکث میکنند، آب دهانش را قورت میده.

جمله اش را ادامه میده؛

خانم، تازه من همیشه فکر میکردم این که مامانم شب تا صبح فقط میتونست دو ساعت بخوابه و همش معدشو از درد فشار میداد،

این ک خواب نداشت،

درد داشت،

یعنی آرامش نداشت!

یه بار گفتم بذار ننه!

پولدار بشم، برات گوشت بخرم، بخوری، اصغر می‌گه جون میده به آدم، تو ضعیف شدی ننه.

اصغر میگه اونروز تو خیابون شنیده مردم واسه سگشون گوشت میخرن!

دور از جونت ننه!

نمیفهمم چی میگم! تو ببخش.

تو تاج سر مایی، ولی میگم یعنی شاید چیز خوبیه این بچه پولدارا به سگاشون میدن!

به قول خودت، اینا به جا بچه، سگ میارن، آدم به بچش که چیز بد نمیده! ها ننه!؟

بذار یه بار پولدار شدم بخرم بخوری، میگم ننه تو که نداشتی ما از بچگی گوشت بخوریم، گفתי درد و مرض میاره!

ولی این بوش وقتی کباب میشه آدمو میبره فضا!

بعدم میبرمت دکتر، خوب بشی، که شب تا صبح دیگه آرام بخوابی.

به پسر بچه لاغر نشسته در رو به رویم لبخندی زدم،

حالا دستانش را گرفته بودم و روی پله کوچک مغازه تعطیلی، نشسته بودیم.

اسمش را که پرسیدم، صدایش زدم و سوال بعد را پرسیدم،

“حال مامانت بهتره الان؟”

چشمانش طاقت نیاورد،

اولین اشک که افتاد، دماغش را بالا کشید، زبانش را روی لب بالایش کشید!

دور لبش قرمز بود از خشکی بیش از اندازه..

آرام گفت:

حالش؟

نمیدونم! شاید بهتره

دردش که زیاد شد، منتظر نشد بزرگ بشم،

الان یه هفتس آرام خوابیده!

هنوزم جایی که هست نه گرمه!

نه نرم.

این گوشت چیز مضرى بود خاله!

شب که ننه، گوشت خورد، صبح دیگه بیدار نشد!

بوی کباب، ننه رو فضا نبرد، پیش خدا بُرد.

انتهای ابتدا

تار، تابلو را دیدم!

از تاکسی پیاده شدم

فکر کردم کاش چندسال قبل اصلا از قطار پیاده نشده بودم!

زیر لب، تکرار کردم؛

"آخرش رسیدم اولش..."

سر انگشتانم برآمدگی پلک هایم را فشار دادند...

بی فایده بود!

سرم را بالا گرفتم!

سماجت اشک هایم زیاد نبود!

مقاومت من صفر بود...

ریختن یک لیوان آب، به پای درخت چند ساله خشکیده، بی فایده بود!

اشک برای رابطه تباه شده، اراجیف ذهن مرده من بود!

باران که بارید...

فهمیدم!

سرّ سرّ بالا گرفته شده، نریختن اشک نیست،

نشان دادن به او بیست که تنهایی را لمس میکند و تو را درک!

تمام مدت انتظار در سالن، برای دوری از خفقانِ خفته خیابون های
خاطره ساز و خویشتن سوزِ من، به سرخ شدن چشمانم و سرد شدن
دستانم گذشت!

چمدانم در دست چپ،

دل با عشق چپ افتاده ام در دست راست!

ذهنم راهزنِ روزهای دور،

میرفت و خاطرات را می آورد...

دسته چمدان سراغ دستِ مردانه ای را می‌گرفت و بی جواب که میماند، از
دستانم رها میشد!

چمدان به دست در راهرو ایستادم و بی توجه به اعتراضِ انسان های از
هم بی خبر،

به شیشه قطار سرم را تکیه دادم!

و غارت کردم از گذشته، تلخ ترین صحنه را!

به مردی فکر میکنم که سرش را به شیشه چسباند،

با سر انگشتانش نوشت؛

"رازِ من شو، نگهت میدارم"

در ادامه شعر شاعری که نمیشناختم،

امروز برایش رویِ شیشه نوشتم؛

"راهِ من شو، روانه میشوم"

قطار حرکت کرد!

به همراهِ مسافری که؛

آخرش رسیده بود به اولش...

بن بست

در آغوشش، آشوب را بغل کرد!

آهش را آتش کرد به جانش!

دم را در دم فرو خورد!

آدمش نبود!

آخر میدانست این رسمش هم نبود!

او رهایش کرده بود!

و اسیر رهایی بود!

روزها تا آغاز پایان دادن جلو میرفت!

میتوانست ترکش کند!

اما؛

شبها سر در بالینش به خواب میرفت!

خواب بود و هوشیار!

نباید او میدانست که ماجرایش واضح است!

که بوی عطر جدید زنانه، مشام زن قدیمش را پر کرده!

طبق معمول چند شب گذشته،

به صورتش خیره شد.

تصور کرد زنی را که نمیشناخت.

مجدد به صورتش خیره شد.

ریش هایش مرتب بود.

ریشه هایش خراب.

دیگر لبخند نداشت.

مرد رو به رویش، پشت کرده بود به او..

زیر چشمانش گود شده بود و چاله آب!

دستانش را در آغوش گرفت.

بوی مردی را حس میکرد که مُرده بود!

بوی تعفن.

از تخت پایین آمد.

سرامیک سیاه کف خانه را با پاهای سفیدش آشنا کرد.

کنار شومینه خاموش نشست.

پشت کاغذ،

برایش نوشت:

سلام جانم!
به خانه ات که آمدم،
سن و سالی نداشتم،
از خانه ات که میروم،
سن و سالی ندارم!
سن مهم نیست!
جان مهم است!
من، جان ندارم
کاغذ را روی زمین گذاشت،
از جایش بلند شد،
به سمت کیفش رفت!
قدمهای رفته را برگشت،
تعلل کرد،
کاغذ را برداشت،
تصویر سیاه و سفید را نگاه کرد!
مطمئن بود نمیبیند!

اما حق داشت بداند پدر میشود!

شاید روزی پسرش خواست کسی را پدر صدا کند!

شاید خواست روزی چیزی را برایش جبران کند!

شاید را کنار گذاشت،

نوشته را پاره کرد!

پسرش پدر نمیخواست!

.

به پسرش فکر کرد!

پدر میخواست.

سر در گم،

به اتاق برگشت!

سر بر یک بالین، بوی تعفن را حس کرد و خوابید!

اشتباهش را تکرار کرد!

هرشب و هرشب!

زھرا سلطانی

نویسنده

شم اقتصادی

آن روز دلم خیلی هوای مهمان کرده بود. البته مهمان که چه عرض کنم، راستش را بگویم همه چیز در خانه به اندازه پذیرایی از دو نفر مهمان را داشتیم، شَم اقتصادی ام به صدا در آمد و از من خواهش کرد که یه غذایی بار بگذارم و یکی از کسانی را که به منزلشان برای صرف نهار و یا شام رفته بودیم و منتظر پس گرفتنش بودند، دعوت کنم و از سرم بازشان کنم. که ای کاش همان لحظه با پشت دست چنان محکم به دهان شَم اقتصادی ام زده بودم که دندانهایش در دهانش خُرد میشد که دیگر نتواند چنین پیشنهادهایی بدهد و این چنین بود که تلفن را برداشتم و اولین نفری که به ذهنم رسید تا از خجالتشان در بیایم، عمو پرویزم بود. شماره ی خانه ی زن عمو پرستو را گرفتم.

- الو سلام زن عمو..حالتون خوبه؟ مهتاب هستم.

- دختر جون چشماتو عینک بزن اشتباه نگیری. سر ظهری مزاحم مردم میشی.. واه واه.. عجب خروسهای بی محلی...

از ترس و خجالتم بدون کلمه ایی صحبت تلفن را قطع کردم. یکبار دیگر با دقت شماره را نگاه کردم. بله چشمه‌هایم آلبالو گیلان چیده بود. به جای عدد دو، عدد سه را شماره گیری کرده بودم. اصولاً از این اشتباهات لپی و لفظی و انگشتی و خلاصه تمام حواس پنجگانه زیاد تکرار می کردم، البته متأسفانه. چون همیشه عواقب ناخوشی برایم داشت. اما چکار

می شد کرد. دست خودم نبود.

دوباره با دقت شماره ی خانه ی عمو را شماره گیری کردم. اما هیچ کس جواب نداد و برایشان روی پیغام گیر تلفن پیام گذاشتم و گفتم که میخواستم فردا شب برای شام دعوتشان کنم و از آنها خواستم تا در اولین فرصت با من تماس بگیرند و مرا خبردار کنند. تا شب منتظر تماسشان ماندم. اما خبری نشد. بی خیالشان شدم. اما هنوز کرمم نخوابیده بود. گوشه ام را برداشتم و در لیست مخاطبانم دوری زدم تا یک خانواده دو نفری دیگر را پیدا کنم و به جای آنها جایگزین کنم و خلاصه تا همه چیز فراهم است از شر یکی شان راحت شوم. از آنجا که کمتر پیش میامد که همه ی مواد لازم و وسایل پذیرایی از میهمان به طور همزمان در خانه مان جور باشد، نباید فرصت را از دست میدادم.

همانطور که لیست دفتر تلفن موبایلم را پایین می آمدم، ناگهان چشمم به اسم "لیلی" افتاد. لبانم خندید و جرقه ایی در ذهنم خورد. لیلی هم دانشگاهی ام بود که از همان دوران دانشجویی با هم آشنا شده بودیم و دوستی مان همچنان پا برجا بود و بعد از ازدواج هم رفت و آمد خانوادگی پیدا کرده بودیم و چند ماه پیش ما را به یکی از رستورانهای پنج ستاره ی بالای شهر که خیلی هم با جیب ما سازگاری نداشت، دعوتمان کردند و اتفاقا جای همه ی دوستان خواننده خالی، حسابی هم خوش گذشت و دلی از عزا در آوردیم و حالا وقتش بود تا محبتشان را جبران میکردیم.

بنابراین فرصت را غنیمت شمردم و همان لحظه یک پیامک هم خرجش کردم و برای فردا دعوتشان کردم و قرار شد وقتی همسرش آمد با او مشورت کند و مرا در جریان بگذارد که بعد از یک ساعت حس رضایتی که از خودم داشتم و به خیال خام خود، خیلی زرنگی کرده بودم، متوجه شدم که تیرم به خطا رفته است. همسر لیلی شب کار بود و نمیتوانستند بیایند. اما من نا امید نشدم و دست از تلاش برنداشتم. با خود گفتم: "تا سه نشه بازی نشه.. شاید این مهمونی قسمت فک و فامیل و دوستای خودم نیس. بهتر برم سراغ ایل و طایفه ی فرید. شاید روزی اواناست."

با این توجیه دوباره تلفن را برداشتم که کاش دستم شکسته بود و برنمیداشتم. به عمه سهیلا زنگ زدم. از ترس اشتباهی که دفعه قبل رخ داده بود، عینک فرید را برداشتم و به چشمانم زدم و با احتیاط کامل شماره گیری کردم.

- الو سلام...

عمه ی فرید کمی خشن و جدی بود با این حال که خیلی هم پیر نبود، گفت: "بله..."

خبر مرگم برای اینکه کاملاً مطمئن شوم خودش است دوباره گفتم سلام...

و از آنجا که بختم بسیار بلند بود از لحن صحبتش فهمیدم که بد موقع زنگ زدم.

- یکبار سلام کردی.. کر که نیستم.. دوبار دوبار سلام میکنی؟

انگار که به او خیلی برخورد کرده بود. دست پاچه شدم زود گفتم: "عمه جون منم مهتاب..."

- مهتاب؟؟ کدوم مهتاب؟؟

- حالتون خوبه عمه؟؟ مهتابم.. زن فرید...

- آهان... خوبی؟

آنطور که انتظار داشتم مورد استقبال قرار نگرفتم. اما چاره ای نبود باید حرفم را میزدم. اعتماد به نفسم را حسابی از دست دادم و در نهایت هم گند زدم و گفتم: "عمه جون فردا خونه ایم.. مزاحمون بشید.." خیلی خجالت کشیدم، با عذر خواهی درستش کردم. سعی کردم تا تپق بیشتری نزدم خداحافظی کنم. البته باز هم کوزه ام آب نگرفت. عمه خانوم حسابی تو ذوقم زد و در کمال بی مهری گفت که حالش چندان مساعد نیست و حوصله ی مهمانی را ندارد.

نقشه ام برای کمک به اقتصاد خانواده نگرفت. کاملاً مایوس شدم. با خود گفتم: "عجب وضعی شده. باید زنگ بزنیم التماس مهمان کنیم تا به خانه مان بیایند. تازه باز هم طاقچه بالا میگذارند. انگار که اصلاً قسمت نیس.." دیگر واقعا بی خیال شدم.

وقتی فرید آمد ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. کلی خندید و

گفت اگر در کارهای دیگر هم انقدر پشتکار داشتم حتما الان شرایط زندگی‌ام بهتر بود و شغلم خانه داری نبود.

کمی از حرفش ناراحت شدم ولی سعی کرد با شوخی و خنده از دلم در بیاورد. بعد از خوردن چای و میوه به رختخواب رفتیم. البته من که خوابم نمیبرد و تا دیر وقت بیدار بودم و به طرز حرف زدن عمه سهیلا که بیشتر از همه ناراحت‌م کرده بود فکر میکردم.

فردا صبح با صدای گوش‌نواز تلفن از جا پریدم. دلم میخواست به خاطر خستگی و فعالیت روحی و فکری دیروز تا شب بخوابم. فرید بود. گفت که برای شام منزل خواهرش دعوت هستیم. خواهر فرید دختر خوب و سر به راهی است. فقط نباید پا روی دُمش گذاشت. که در این صورت حسابتان با کرام الکاتبین است. با خود گفتم پس حکمت اینکه دیروز همه ی دعوت‌هایم رد شد، همین بود.

قرار شد فرید آن روز زودتر به منزل بیاید و من هم همه ی کارهایم را کرده باشم که وقتی فرید آمد خیلی مُعطل نشویم. خواهر فرید از اینکه مهمانش دیر کند خیلی بدش می‌آمد و من هم برای جلوگیری از جنگ جهانی سوم مجبور بودم هر چه سریعتر آماده شوم.

تقریباً آماده بودم. لباسهای فرید را هم اُتو می‌کشیدم که زنگ در به صدا درآمد.

- فرید بیا لباسات آماده اس...

- یا الله ..مهتاب خانوم...سلام العیکم..

صدای زن عمو پرستو بود...قلبم از جایش کنده شد...

- یا علیییی...اینا اینجا چیکار میکنن...؟؟؟

- مهتاب جون زحمت خوش داشتی؟ دیشب که پیغام گذاشته بودی ما صبح گوش کردیم..راضی به زحمت نبودیم...

از شدت استرس و شوک وارده تمام بدنم میلرزید و رنگ از صورتم پریده بود. سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم... زیر لب غر میزدم و به عواقب بد قولی امشب فکر میکردم. نمیدانم اینها چطور یهویی مانند اجل مُعلق سر و کله شان پیدا شد. قرار بود اگر خواستند بیایند، خبرم کنند نه بدون اطلاع.

- خواهش میکنم زن عمو جان...خوشحال شدم.

تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که یه کوفتی برایشان تدارک ببینم...کاش زبانم لال شده بود و برایشان پیغام نگذاشته بودم.

دوباره زنگ در به صدا در آمد. وای فرید را چه باید میکردم. زود دکمه آیفون را زدم تا بالا بیاید و فکری کنیم.

- مهتاب جون خونه هستی؟ لیلی هستم...میخواستم سر به سرت بزارم.

بخندیم.. کجایی پس؟ تعارفمون نمیکنی بیایم تو؟

- وای خدای من... اینها دیگر چه بلایی بود که بر سرم نازل شد... فک کنم آن لحظه یک سخته ی خفیف زدم. در دل با خود گفتم: "زهر مار... که میخواستم سر به سرت بزارم... حالا من چه خاکی به سرم بریزم..."

صدایم به لرزه افتاد گفتم: "بفرمایید..."

هیچی دیگر... قوز بالا قوز که میگفتن همین بود که من از نزدیک با او دست و پنجه نرم می کردم. نمیدانستم کدام را درست کنم... مهمانهای سرزده امشب را یا کنسل شدن مهمانی خانوم خواهر شوهر را؟؟؟ حالا چه غذایی باید درست میکردم... من فقط به اندازه ی دونفر میتوانستم تدارک ببینم .. نه چهار نفر که با خودمان میشدیم شش نفر... هیچی دیگر گاو مان زاییده بود. آن هم چند قلو... ترس سرتا پای وجودم را گرفته بود. یک لحظه به ذهنم رسید نکند عمه سهیلا هم در این شلم شُوربا حالش خوب شده باشد و فیلش یاد هندوستان کند. که یک مرتبه زنگ در به صدا در آمد. قلبم هوری ریخت. آیفون را برداشتم. فرید بود. یک نفس راحت کشیدم.

از صدای همهمه متوجه شده بود که کسی در منزل هست. وقتی وارد منزل شد او هم مثل من از تعجب به جای شاخ دُم در آورده بود. با اشاره های چشم و ابرو متوجه اش کردم که چه حوادث غیر مترقبه ای رخ داده است.

مهمانها با هم سرگرم بودند و عمو طبق معمول بحث سیاسی به راه انداخته بود و بالای منبر تشریف داشت. البته بد نبود. من راحت تر میتوانستم به کارهایم برسم.

هر غذایی که میتوانستم آن لحظه درست کنم زمان زیادی میبرد و از طرفی خودم مهمانها را دعوت کرده بودم نمیتوانستم غذای ساده جلویشان بگذارم. گذشته از آن تا یخ مرغ و گوشتها باز شود و بپزند صبح میشد. چیزی به وقت شام نمانده بود. اینجور مواقع هم که انگار عقربه های ساعت پایشان را روی گاز گذاشته اند. با فرید مشورت کردم و چاره ایی نداشتیم جز اینکه از بیرون غذا تهیه کنیم. البته به انضمام مخلفاتش...

تلفن لعنتی که هرچه میکشیدم از او بود، به صدا در آمد. حدس میزدم که خواهر فرید باشد. تا گوشی را برداشتم با عصبانیت گفتم: "سلام مهتاب خانوم.. اینجا رستوران نیس که بیاین شام بخورین و برین.. میدونید که من از بد قولی بدم میاد..." آنقدر حالم پریشان بود که اصلا نفهمیدم و در جوابش گفتم: "بله الان میایم."

خلاصه چشمتان روز بد نبیند. پولی که آن شب بابت غذای بیرون دادیم که خرج یک ماهم بود به کنار، با جنگی که بین من و خواهر شوهرم به راه افتاد، اینکه زنده ماندم و ترور نشدم جز معجزه چیز دیگری نمیتوانست باشد. غُر زدن های فرید هم یک طرف دیگر...

میخواستم در جهت اقتصاد خانواده گامی برداشته باشم که انگار گامم
زیادی بلند بود.

معصومه عباسی

نویسنده

مرد پارچه ای

پسرک هر سال تابستان با خوانواده اش به ییلاق نزد مادربزرگ و پدر بزرگش می رفت پدر بزرگش مزرعه ی بزرگی داشت پسرک کل تابستان را در مزرعه به بازی و شادی می گذراند یک روز که مشغول بازی بود خود را در باغ تنها دید. و دلش خواست تا دوستی داشته باشد. تا بتواند با او صحبت کند و سرگرم شود. پس فکری به ذهنش رسید. و با عجله به سمت خانه دوید. مادربزرگ چند تیکه لباس کهنه بهم میدی میخوام تو باغ یه مترسک درست کنم. تا کلاغها گندومارو نخورن. وسایلی که میخواست گرفت و به سمت باغ رفت. هشت سالش تمام شده بود اما چته ی لاغر و نهیفش او را شش ساله نشان میداد. دو تکه چوب بلند را به زحمت و سختی به شکل یک سلیب به هم بست کاپشن مندرسی را روی چوب انداخت و استینهایش را از دو طرف چوب که دستهایش بودند گذراند. تکه پارچه پاره ای را از قسمت سر تا پائین پیچید و با مهارت روی سرش را گردتر کرد کلاه حصیریه سوراخ سوراخی را روی سرش گذاشت. بادقت نگاهش کرد چیزی کم داشت با سرعت به سمت خانه دوید و بعد از چند دقیقه به سرعت برق و باد برگشت دو دکمه ی مشکی را بر جای چشمانش دوخت با ظرافت خاصی کارش را تمام کرد. گودال کوچکی درست وسط مزرعه کند و مترسک را مانند درختی در انجا کاشت. چند قدمی به عقب برداشت نفس عمیقی کشید و دست کوچکش را بر روی

پیشانی‌ش نهاد تا بهتر ببیند چشمان سبزش را که مثل زمردی بر سفیدی چشمش خود نمایی میکرد. رابه مترسک دوخت. و لبخندی از رضایت بر لبش آورد. و گفت سلام مرد پارچه ای اسم قشنگیه دوس داری اینطوری صدات کنم. لبهای مترسک را که با چند بخیه بزرگ با نخ‌ی مشکی به شکل لبخند روی صورتش دوخته بود تیسمی کرد. پسرک نیز لبخندش را تبدیل به قهقهه ای کرد و بلند بلند خندید. هر بار که می آمد بعد از یک بازی حسابی روبه رویش مینشست. به او زل می زد. مترسک با زبان بی زبانی با پسرک سخن میگفت و او تمام احساسش را با نگاهش به مترسک میفهماند. سالها به همین شکل میگذشت پسرک بزرگتر میشد اما مرد پارچه ای تغییری نمیکرد. پسرک هر بار که می آمد لباسهای دوستش را نوتر میکرد. مرد پارچه ای تمام دلخوشیش وجود پسرک بود. حتی کلاغهای مزرعه که حالا میانه اش با آنها نیز خوب شده بود جای پسرک را برایش پر نمیکردند. سالهای زیادی گذشته بود پسرک حالا پیر مرد قد خمیده ای شده بود. و هر از گاهی به زور برای دیدن مرد پارچه ایش به مزرعه می رفت. یک روز پائیزی بود باغ از برگهای خشک که خزان شده بودند پر شده بود. مدتی بود از پسرک خبری نبود. و مترسک چشم به راه و نگران مترسک با صدای باد خود را به رقص در می آورد و به فکر خاطراتش با پسرک بود. صدای قدمهای چند مرد که به سمتش می آمدند توجهش را جلب کرد. مترسک ترسیده بود طابوت سیاهی را روی

دوششان حمل میکردند. به نزدیکی که رسیدند ان را زمین گذاشتند و یکی از آنها درست زیر پای مرد پارچه ای را شروع به کندن کرد. گودال بزرگی به شکل قبر کند و طابوت را درون ان گذاشتند. مترسک بیچاره بوی دوستش را حس میکرد. وقتی کارشان تمام شد. گودال را پر از خاک کردند و سنگ قبر بزرگی را رویش گذاشتند. مرد پارچه ای با بغضی در گلو به روی سنگ قبر چشم دوخت تصویر پسرک روی ان حک شده بود دکمه ی چشمش مانند اشکی از روی صورتش کنده شد و بر زمین افتاد. بغضش ترکیب و با صدای بی صدایی اینگونه نوشته روی سنگ را خواند. دوست پارچه ای من حالا دیگر قلب من مثل قلب نداشته ی تو ایستاده است. جسمم زیر پای توست. دیگر از تو جدا نخواهم شد. هزاران سال هم اگر بگذرد. داستان من و تو مرد پارچه ای و پسرک تمام نخواهد شد.

یقه اسکی

بزازی حراجی لباسای خوشکل دارم بافتای قشنگ. از خواب بیدار شدم. خواب نمیدیدم. درست بود. صدای بلند گوی دست فروش تمام روستا را پر کرده بود. با خوشحالی از جایم پریدم و به سمت بالکن رفتم. خانه ما نزدیک مسجد بود. و دست فروشها همیشه کنار مسجد بساط میکردند. او از دور دیده میشد لباسهایش را نشان میداد. وزنهای برای خرید دورش جمع شده بودند. مادرم در حیاط بود خودم رابه او رساندم. مامان دست فروش اومده. حتما یقه اسکیمو آورده زود باش دیگه ترو خدا قول دادی برام بخری. مادرم اخمی کرد و با عصبانیت گفت که پولی برای خریدنش ندارد. و از من خواست که قیصیهایم را بیاورم شاید دست فروش آن را به جای پول قبول کند. کل تابستان را برای جمع کردن زردالو به باغ میرفتم. و آنها را با شور و نشاط خشک میکردم. تا در زمستان برای خوردن خوراکی داشته باشم. قیصیهار از صندوق برداشتم. نگاهی به آنها کردم. حاضر بودم آنها را با یقه اسکی عوض کنم. مادرم قیصیهار را برداشت و باهم به سمت دست فروش رفتیم. سرش خلوت شده بود. و در حال جمع کردن لباسهایش. مادرم جلو رفت و از او خواست تا در عوض قیصیهای یک یقه اسکی به ما بدهد. دست فروش ابروهایش را در هم گره زد و گفت قیصی به چه درد من میخورد خانم. لباس گرونه پولش و بیارو ببر. دلم گرفت زل زدم به یقه اسکی سفید که میان لباسها مثل برف

میدرخشید. هر بار که دست فروش می آمد برای دیدنش میرفتم. همه دوستانم رنگهای مختلفش را خریده بودند اما من او را انتخاب کرده بودم. هر بار از داخل لباسها به من چشمک می زد. من نیز در دلم از او میخواستم تا خود را زیر لباسها پنهان کند که مبادا کسی او را بخرد. قیافه ای مضلومانه به خود گرفتم و گفتم. آقا میشه این قیصیهارو قبول کنین. به خدا خودم خوشکشون کردم خوشمزه وتمیزن از باغ خودمونه واسه ی دخترت ببر اون یقه اسکی رو هم به من بده. من اونو خیلی دوس دارم. میخواوم وقتی بابام آمد اونو بپوشم. دست فروش نگاهی به چهره ی پر از خواهشم انداخت. انقار که دلش برایم سوخته باشد گفت. من هم مثل تو یک دختر دارم. بعد قیصیها را از مادرم گرفت و براندازشان کردویکی از آنها را داخل دهانش گذاشت و با لذت خورد. دستش را داخل لباسها کردو گفت کدوم رنگشو میخواوی. با خوشحالی داد زدم. سفید. آن را برداشت و به سمت من دراز کرد. باورم نمیشد. آن را گرفته و خودم را سریع به خانه رساندم و با عجله تنم کردم. سرم از گردنش به زور رد شد به طوری که به حالت خفگی افتادم. مادرم از شدت خنده قرمز شده بود. من نیز هم صدا با مادر شروع به خنده کردم. مادرم گفت تا کثیفش نکرده ام درش بیاورم. تا وقتی بابا آمد آن را به تن کنم. پدرم بنا بود ویرای کار به بندر عباس می رفت. آمدنش چند ماه طول میکشید. این هفته قرار بود که بیاید. بلاخره انتظارم تمام شده بود بابا امروز می آمد. به مادرم در تمیز

کردن خانه کمک کرده بودم. او در حال گذاشتن ناهار بود من نیز در اتاق خودم را برای آمدن بابا آماده میکردم. موهایم را شانه کرده دم اسبی بستم همانگونه که بابا دوست داشت. یقه اسکیه زیبایم را از کمد برداشتم بوسه‌ای بر آن زدم و پوشیدم. انفجار یقه اش کمی گشاد شده بود. سرم به راحتی از گردنش داخل رفت. خودم را در آینه بر انداز کردم. آن سوی آینه دختری با یک یقه اسکی سفیدمثل پریه برفها دیده میشد. لبخندی به او زدم. صدای بابا را شنیدم با مادرم احوال پرسید او آمده بود. خودم را بالای پله‌ها رساندم. پدر در حال در آوردن کفشهایش بود. سرش را بالا کردم به من نگاهی انداخت. ساکت ایستاده بودم. میخواستم ببینم بابا چه می‌گوید. لبخندی زد و دستانش را باز کرد. من نیز با خوشحالی به سمت او رفته با یقه اسکیه سفیدم خودمان را در آغوش جای دادیم.

سینما

اسمش مریم بود. پشت آن چشمهای ابیش که پراز احساس بود. دریایی بی کران نهفته داشت. روزگارشان گاهی سخت و گاهی آسان میگذشت. درونش استعدادی از نوشتن را حس میکرد. آرزو داشت یک روز احساساتش را بر روی سطر سطر دفتر زندگانش حک کند. در فقر بزرگ شده بود. می دانست جیبهای خالی پدر یعنی چه وقتی شلوارش پاره میشود و مادرش می گوید می دوزمش او را درک میکرد اما از این که فقر باعث شود تا او نتواند بنویسد دلش می لرزید پس سعی میکرد. تا او در این جنگ پیروز شود. حتی اگر دفتری برای نوشتن نداشته باشد. داستانهایش را بر کوهها و دشتهای و ابرها زمزمه میکرد. تا مثل گنجینه ای در طبیعت رویاهایش محفوظ باشند. آرزوهای زیادی داشت. دوست داشت به تفریح برود به پارک برای خرید یا حتی برای دیدن فیلم به سینما. در روستا زندگی میکرد. با این کلمات آشنا نبود نمیدانست پارک رفتن چگونه است اما خودش را درون شخصیت دختر بچه هایی که در فیلمها به همراه مادر و پدرشان به پارک میرفتند می گذاشت و با اسب آرزوهایش بر دشت رویاها می تاخت. مدتی بود که تبلیغ فیلم مریم مقدس را از تلویزیون میدید. خودش را شبیه او میکرد. سعی میکرد مثل او حرف بزند. قرار بود پدرش برای دکتر به شهر تبریز برود. مریم با خود نقشه ای کشیده بود. با اسرار توانسته بود تا پدر را راضی کند که او را نیز با خود ببرد. این اولین بار

بود که مریم از روستایشان خارج میشد. وپا در عالمی می گذاشت که همیشه کنج صندوقچه ی خواسته هایش مخفی میکرد.عالمی که از آن در دفتر زندگانش بسیار نوشته بود.پس از مدتی انتظار بلاخره اتوبوس به شهر تبریز رسید آوازه اش را زیاد شنیده بود.شهرپر از زرق و برق بود. چشمان آبی مریم از دیدن آن همه زیبایی به وجد آمده بود.سوار تاکسی شدند تا به مطب دکتر بروند.ماشین میدان بزرگی را دور زد وکنار یک برج بزرگ ایستاد .مریم پیاده شد. وباتعجب برج بزرگ را که رویش ساعت گنده ای داشت تماشا میکرد. ناگهان پدرش پارچه ی نگاهش را برید وگفت دخترم اینجا میدونه ساعته ببین چقدر بلنده .مریم نگاهی به پدرش انداخت. چهره ای گندمگون داشت چشمهای میشیش با نور آفتاب چندین رنگ میشد.دست مریم در دستان ترک خورده اش آرام گرفته بود.جیبهایش خالی بود وقدش کوتاه اما روح بلندو دل پر از مهرش او را بهترین پدر برای مریم کرده بود.مریم لبخندی زدوگفت عقربه هاش چقدر بزرگه بابا صدای تاپ تاپ قلبش را بلند تر از تیک تیک ساعت روی برج احساس میکرد.وقتش رسیده بود تا نقشه اش را عملی کند پس با همان لحنی که خود را برای پدرش لوس میکرد گفت.بابا امروز فیلم مریم مقدسوتو سینما ها گذاشتن.بریم ماهم ببینیم .ترو خدا .تروخدا.پدر چیزی نگفت.وسکوت کرد.کارشان تمام شده بود از مطب خارج شدند.پدر پولهای داخل جیبش را نگاهی کردو دست مریم را گرفت و به راه افتاد. بابا کجا

داریم مریم اتوبوس اون طرفه کمی راه نرفته بودند که پدرش جلوی ساختمان بزرگی ایستاد. مریم نوشته ی بالای ساختمان را خواند. سینمای بیست و دو بهمن. غنچه های خنده روی لبانش شکوفا شد. و فریاد زد آخ جون سینما سینما. وارد ساختمان شدند گوشه ای از سالن باجه ی بلیط فروشی بود. پدرش دو بلیط خرید و باهم به سمت سالن اصلی حرکت کردند مریم هنوز باورش نشده بود فکر میکرد در خوابی عمیق است و دلش نمیخواهد از آن بیدار شود. همان گونه که قبلا سینما را در ذهنش تصور میکرد بود. صندلیهای چرمی سیاه رنگ چیده شده در ردیفی منظم پشت سر هم. پرده بزرگ قرمز رنگی که مریم در خیالش آن را مثل هزاران گل سرخ میدید. روی صندلی در کنار هم نشستند. سالن پر شده بود. همه از کوچک و بزرگ آمده بودند آهنگ زیبای فیلم شروع شد. مریم مقدس با عصایی چوبی به دست در حال راه رفتن بود مریم این صحنه را خیلی دوست داشت. چشمانش را گاه گاهی میبست و خود را در کنار او تجسم میکرد. در دل کوچکش به خاطر این که به آرزویش رسیده است خوشحال بود. باز هم فقر نتوانسته بود. او را شکست دهد. او میدانست جنگهای زیادی در پیش دارد اما نمی ترسید چون قدرت رویارویی با او و توان رسیدن به خواسته هایش را در خود می دید.

زهره جباری

نویسنده

طعم تلخ

عرق سردی به صورت تبادارش نشسته بود. با آه و ناله، کلمات بی سر و ته و نامفهومی را به زبان می آورد و همچون مار زخمی به دور خودش می پیچید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌های بسته‌اش لغزید و موهای خرمایی رنگ او را بوسید.

پلک‌های بی رمقش را به زحمت از هم باز کرد و با مردمک سیاهش به سقف خیره شد. قلبش بی تابی می کرد و تندتر از همیشه می زد، انگار می خواست قفس تنگ سینه‌اش را سوراخ کند. با شنیدن صدای قناری کنج اتاق از افکار در هم و برهمش دست کشید و کمی توی رختخواب غلت زد. دیگر فایده نداشت خواب از سرش پریده بود. نیم خیز نشست، به دیوار تکیه داد و نگاهی با بغض به اطراف انداخت.

تک تک لباس‌های روی چوب‌لباسی، حتی آنهایی که روی دسته‌ی مبل لم داده بودند، برایش دست تکان می دادند. عروسک‌ها جلوی چشمش رژه می رفتند و او را مامان صدا می کردند. با بغض، پتو را چنگ زد، زانوهایش را بغل کرد و در حالی که رعه‌ای ناآشنا تنش را به هم آغوشی دعوت می کرد، محکم گوش‌هایش را گرفت تا چیزی نشنود، اما فایده‌ای نداشت.

با خشم، لگدی به پتو زد و آن را به گوشه‌ای پرت کرد. غضبناک با قدم‌های بلندی به سمت اسباب‌بازی‌ها رفت. دست به کمر زد و چشم

غره‌ای به آنها رفت، اما باز ساکت نشدند و او را آهسته صدا می‌زدند:
«مامان... مامان...»

فضای اتاق سرد و بی روح بود. همه چیز دور سرش می‌چرخید. انگشت‌های باریکش را با ناخن‌هایی جویده شده، لای موهای پریشانش فرو برد و پشت سرش جمع کرد. باز هم هجومی از اشک‌های آتشین به گونه‌هایش چنگ زدند و آن را خراش دادند، این گریه‌ها هیچ وقت تنه‌ایش نمی‌گذاشتند. صدای دندان قروچه‌اش به وضوح شنیده می‌شد

تمام زورش را توی بازوهایش جمع کرد و لباس‌ها را یکی یکی از پنجره توی حیاط انداخت. قاب عکس‌هایی که به او دهن کجی می‌کردند را ادب کرد و به در و دیوار اتاق کوبید. به سختی و تند تند نفس می‌کشید، دیگر رمقی برایش نمانده بود.

پاهای لرزانش توان مقاومت نداشتند، به دستگیره‌ی در آشپزخانه آویزان شد. با باز شدن در، آفتاب بی‌جان زمستانی، سینه‌خیز خودش را روی فرش کشاند. توی آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد با اینکه دو روزی می‌شد لب به غذا زده بود ولی میل خوردن نداشت. همان‌طور در یخچال را نیمه‌باز رها کرد و سرش را زیر آب سرد گرفت و مشتی از آن نوشید تا سوزش گلویش کمتر شود.

در حالی که تلو تلو می‌خورد، خودش را با همان موهای خیس روی

صندلی رها کرد. قطره‌های آب از انتهای موهای شانه نشده‌اش روی گردن و دسته‌ی صندلی می‌چکید. به تنش لرز افتاد و بالاجبار به آغوش گرم بخاری گوشه‌ی سالن پناه برد. از سرما در خودش مچاله شد و به پایه کاناپه تکیه داد.

چشمش به پاکت سیگاری که زیر میز پرت شده بود، افتاد. به سمتش خم شد و آن را برداشت. با گذاشتن سیگار کنج لبش، به نظر می‌رسید که لبخند می‌زند. فندک را روشن کرد و پک سنگینی زد تا در خیالش جانی تازه بگیرد. همان لحظه نگاهش به حلقه‌های دود سیگار خیره ماند و خاطرات برایش زنده شد.

«اکرم جان! بیا ببین عجب بورانیه... به نظرم بهتره زنگ بزنییم و بگیم نمی‌تونیم بیاییم.»

ابروهای قیطانی‌اش را در هم کشید و در حالی که مشغول پوشاندن لباس‌های یلدا بود، زیرچشمی نگاهی انداخت.

«یعنی چی! اونا به خاطر تولد یلدا کلی مهمون دعوت کردن، اونوقت زنگ بزنییم بگیم نمی‌تونیم بیاییم!»

همان‌طور که بالاسر بخاری ایستاده بود و کف دست‌هایش را به هم می‌مالید، دوباره پرنده‌ی نگاهش از پنجره به بیرون سرک کشید.

«آخه خطرناکه. تو این هوا بخوایم بریم حداقل دو سه ساعت تو راهیم.
حالا باز خود دانی.»

دست‌هایش را که حالا گرم شده بود، پشت کمرش قلاب کرد و ادامه داد:
«در ضمن حواست هس که من شب کوری دارم و نمی‌تونم رانندگی
کنم؟!»

«مامانی من می‌خوام برم خونه‌ی آقا جون. تولد منه، همه میان... بچه‌های
خاله سیمین هم هستن؛ دلم می‌خواد برم باهاشون بازی کنم.»

کلاهی که خودش برای یلدا بافته بود، تا روی گوش‌هایش پایین کشید و
گفت: «باشه کم سر و صدا کن برو کت بابا رو بده بیوشه تا منم
آماده‌شم.»

به سمت کمد لباس رفت و ادامه داد: «احمد! خودم می‌شینم پشت
فرمون، آروم می‌روم اینقدر نگران نباش چیزی نمی‌شه. حالا وسایل رو
گذاشتی صندوق عقب؟»

«آره همه رو بردم. ما می‌ریم پایین ماشین رو روشن کنیم گرم شه، تو
هم زود بیا تا شب نشده.»

شیشه‌ها بخار کرده بود و همه چیز مات به نظر می‌رسید. با کف دست آن
را پاک کرد و به همراهش برف پاک‌کن را زد تا بهتر ببیند. تا چشم کار

می کرد حریر سپیدی همه جا را پوشانده بود. دانه‌های ریز برف، زیر نور چراغ ماشین با هم سالسا می‌رقصیدند و خوشحال پایین می‌آمدند. صدای قرچ قرچ برف زیر آج لاستیک‌ها موسیقی راهشان شده بود. گاهی هم چرخ‌های ماشین که از این همه برف به وجد آمده بودند بازیگوشی می‌کردند و برای خودشان سر می‌خوردند.

در ادامه‌ی مسیر، پشت راه بندان سنیگنی گیر افتادند که تنها صدای بوق و ناسزای بعضی از راننده‌ها شنیده می‌شد. آهسته جلو می‌رفت که ناگهان صدای ترمز وحشتناکی به گوشش رسید. بعد ضربه‌ای محکم از عقب و نگاه خیره‌ای که به سرخی شیشه گره خورد.

از سوزش خاکستر سیگار به خودش آمد. بی‌اعتنا به تاول پایش نگاهی کرد و محکم‌تر از قبل پک زد. توی ذهنش مرتب چیزهایی وول می‌خورد، گاهی وقت‌ها فکر می‌کرد دیوانه شده، اما اشتباه می‌کرد.

باعصبانیت شقیقه‌هایش را فشار داد، لب‌هایش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. دولا شد و آرام شیلنگ را از لوله جدا کرد. پلک‌هایش را بست و قطره اشک درشتی روی تاولش چکید. توی گذشته دنبال قشنگ‌ترین لحظات می‌گشت همه‌اش به یلدا ختم می‌شد. نفس عمیقی کشید و دوباره فندک زد.

خشم شب

انگار سقف آسمان سوراخ شده بود و به جای باران، گلوله می‌بارید. هر از گاهی هم انفجار خمپاره‌ای پیراهن سیاه شب را از هم می‌درید. با اینکه بچه‌ها خسته و زخمی بودند ولی توانسته بودیم تا خط اول دشمن پیشروی کنیم و خواب را به چشمشان حرام. هر چند آنها هم مقاومت خوبی از خودشان نشان می‌دادند و با تمام مهماتشان از ما پذیرایی می‌کردند.

قلبم به شدت می‌تپید و در آن سرما شقیقه‌هایم از عرق خیس شده بود. گلوله‌ها وز وز کنان از کنار گوشم می‌گذشتند و همین باعث می‌شد کلاه آهنی‌ام را تا حد امکان پایین بکشم.

گاهی منوری بالای سرمان سو سو می‌زد و ما را مجبور می‌کرد چهار دست و پا به زمین بچسبیم. در همان لحظه یک موج انفجار که نفهمیدم از کجا آمد، پرتم کرد و با صورت روی بوته‌ی خاری افتادم. پوستم گز گز می‌کرد و گوش‌هایم سنگین شده بود. انگار توی سرم طوفان نوح به پا شده.

با بدنی کوفته به پشت دراز کشیدم و خارهایی که دلشان نمی‌آمد از من جدا شوند را از صورتم کندم. دیگر جانی برایم نمانده بود، تمام زورم را جمع کردم و خودم را به سمت خاکریزی که در نزدیکی‌ام بود، کشیدم و

به دیواره‌اش تکیه دادم تا نفسی تازه کنم.

سری به اطراف چرخاندم. در آن تاریکی کسی به چشمم نیامد، گویا از بچه‌ها جدا افتاده بودم. خواستم کسی را صدا بزنم ولی هشدار فرمانده توی گوشم پیچید و وحشتی عمیق به دلم رخنه کرد:

«همیشه حواستون به پشت سرتون باشه و هیچ موقع از هم جدا نشین، ممکنه تو سیاهی شب عراقیا بهتون شبیخون بزنن و سرتون رو با سیمای مخصوص قطع کنن. توی عملیات قبلی اتفاقی افتاده.»

دستی به گردنم کشیدم، هنوز سر جایش بود؛ به سختی آب دهانم را قورت دادم. کتفم خیلی درد می‌کرد، از روی یونیفورم دست کشیدم دنبال سوراخ گلوله و لزجی خون می‌گشتم، ولی چیزی نبود انگار هنوز سالمم. سعی کردم روی پاهایم بایستم تا بهتر اطرافم را دید بزنم، هنوز می‌لرزیدند. نگاهم را برای لحظه‌ای به دوردست‌ها پیوند زدم که سردی لوله‌ی اسلحه بر کمرم نشست.

جرات اینکه سرم را بچرخانم نداشتم. نفسم بند آمد، پلک‌هایم را بستم و بی‌اختیار دست‌هایم را بالا بردم. یک آن با لگدی که به پهلویم خورد وحشت‌زده چشمانم را باز کردم.

«رضا...رضا هنوز خوابی؟!»

مثل برق گرفته‌ها سر جایم نشستم و به چشمانش زل زدم.

«پس چرا ماتت برده؟! ببین چطوری هم عرق کرده.»

مکشی کرد و ادامه داد: «حاج حسین داره در به در دنبالت می‌گرده. آخه

کی این وقت روز توی انبار مهمات می‌خوابه که تو اومدی اینجا!»

دستی به محاسنم کشیدم و سری به اطراف چرخاندم. مِینِ مِینِ کنان

گفتم: «حمید، ما که الان باید تو خط دشمن باشیم، واسه چی

اینجاییم؟»

«خواب دیدی خیره. احتمالاً امشب عملیات داریم.»

نخل خرما

نور خورشید از میان سقف آوار شده‌ای به صورتم می‌تابید و مثل سوزن به چشم‌هایم فرو می‌رفت؛ به سختی پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و کمی سرم را چرخاندم، همه جا به هم ریخته بود. تمام توانم را توی آرنج‌هایم جمع کردم و نشستم. سردرد شدیدی داشتم، نمی‌دانم به خاطر چیزی بود که بی‌هوا توی سرم خورده بود، یا بی‌خوابی و گرسنگی چند روز اخیر باعثش بود. به پیشانی‌ام دست کشیدم دیگر خون نمی‌آمد.

مردمک چشمانم بی‌هدف روی جنازه‌هایی می‌چرخید که دور و نزدیک من افتاده بودند. وحشت، قدرت ایستادن را از پاهایم دزدیده بود. نگاهم روی صورت بی‌حرکت و آفتاب سوخته‌ی مادرم قفل شد. وقتی صدایش کردم و جوابی نشنیدم چهار دست و پا به طرفش رفتم.

چادر عربی‌اش را که بی‌قیدانه کف زمین پهن شده بود توی مشتم مچاله کردم و بی‌محابا و دیوانه‌وار تکانش دادم، یک لحظه سرش را چرخاندم، خوشحال شدم؛ با دیدن رد خون خشک شده‌ای که از گوشه‌ی لبش تا زیر گردنش راه کشیده بود لبخند روی لبم پژمرد.

آهسته گفتم: «مامان... مامان... تو رو خدا بیدار شو.»

سرم را روی شکم برجسته‌اش گذاشتم، آن هم دیگر تکان نمی‌خورد و لگد نمی‌زد، انگار می‌دانست که مادرمان به خواب عمیقی فرو رفته.

ناخودآگاه، محکم شکمش را در آغوش کشیدم و زار زدم؛ ولی چشمه‌ی اشکم مثل زبان ترک خورده‌ام از بیخ و بن خشکیده بود. حتی دریغ از یک قطره برای التیام قلب تبارم.

صدای انفجار از هر طرف به گوش می‌رسید، ترس از بی‌کسی به سمتم هجوم آورد، زانوهای لرزانم را سفت بغل کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت که در آن حال ماندم ولی دیدم که خورشید با انگشت‌های زربینش، دستی به سر و صورت جنازه‌ها کشید و از آنجا دور شد.

هنوز گرسنگی را می‌توانستم تحمل کنم ولی تشنگی داشت خفهام می‌کرد، یک جا نشستن فایده‌ای نداشت باید می‌رفتم. به سختی روی پاهایم ایستادم. شلوار مشکی‌ام رنگش را به روزگار من بخشیده بود و خودش هم‌رنگ خاک کف کوچه شده بود. سلانه سلانه از کنار آوارهایی که پستی و بلندی‌های شهر را به تمسخر گرفته بودند خودم را به ته خیابان رساندم. از آنجا دیگر صورت مادرم واضح نبود، اصلاً هیچ چیز واضح نبود و همین به من جرأت داد که از پیچ خیابان بگذرم.

از غرش توپ و تانک، زمین زیر پایم می‌لرزید، فهمیدم که همین نزدیکی‌ها هستند و باید بیشتر مراقب باشم. چشمم به هندوانه‌ای خورد که مغزش کف پیاده رو پهن شده بود و با دهانی از تعجب باز مانده، داشت به هسته‌های پخش و پلا شده‌اش نگاه می‌کرد.

دزدکی به دور و برم نگاهی انداختم وقتی کسی را ندیدم با خیال راحت سراغش رفتم. هنوز بوی گندیدگی نمی‌داد. یک تکه را برداشتم، با پشت آستینم تمیزش کردم و با ولع مشغول خوردن شدم؛ از گرسنگی هسته‌هایش را هم بلعیدم. داشتم با دندان پوست هنداونه را می‌تراشیدم که سنگینی دستی را روی شانهام حس کردم، نفسم بند آمد. تخم هندوانه‌ای بیخ گلویم جَست و به سرفه افتادم.

«نترس پسر جان! خودی‌ام.»

دستپاچه قمقمه‌اش را به طرفم گرفتم.

«بخور تا نفست جا بیاد... اسمت چیه؟»

چند قطره آب از گوشه‌ی لبم سُر خورد و توی یقه‌ام ریخت. با پشت دست، دور دهانم را پاک کردم و کوتاه جواب دادم: «علی.»

همان‌طور که قمقمه را توی فانوسقه‌اش جا می‌داد، پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی! پدر و مادرت کجان؟»

با انفجار خمپاره‌ای که صد متری آن طرف‌تر اتفاق افتاد هول برش داشت و از توی جیبش یک مشت خرمای خشک به سمتم گرفت.

«اینجا نمون خطر داره. برو مسجد جامع، همه اونجان.»

تصویرش توی قاب چشم‌هایم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. چند لحظه بعد، دوباره صدای انفجار و ترکش‌های بی‌هدف که این بار هدفشان انگار سینه‌ی او بود. هراسان دویدم. رد نگاهم روی جسم زخمی‌اش جا ماند. آخرین دانه‌ی خرما توی دهانم بود. با بغض به سختی قورتش دادم.

بعد از سی سال، هنوز صورتش و طعم تلخ خرمایی را که مزه‌ی جدایی می‌داد خوب به خاطر دارم. چرا که همه‌ی آن هسته‌ها اکنون برای خودشان نخلی شده‌اند که با دیدنش قلبم تندتر می‌تپد.

کژال سادات موسوی

نویسنده

صدای صبح

یک صبح نه چندان زود صدای حفر کردن چاله ایی خواب دخترک را زدود. شهر آشوب و شلوغ تراز هر وقتی بود مادر با پرسو جوهای مکرر تفکرات همسرش را بیرون می کشید.

- کوبیدن تبرو بهم ریختن دل خاک چه لزومی داره ؟

مرد میانه برخوردارها زمانی که یافت می کرد بریده برید جواب می داد.

- با این وضع جنگ نظامی ها بیشتر در خطر هستن اسنادم که خرابی هارو دو چندان می کنه.

انتهای کار یه چهار ضلعی نه چندان منظم با تخته سنگی عظیم برای سر پوش مهیا شد. چیزی بجز تکه های کاغذ در ان یافت نمی شد اما در خیال دختر خوف عجیبی را پدیدار می کرد.

روی پنجه که می ایستاد تا بنفشه های کف باغ را ببیند ان تخته سنگ، زیبایی نائل امده بر نگاه دخترک را پراز ترس می ساخت.

قد کشیدهی خود را با فرود آمدن بر کف پاها پایین کشید. خانه را چشم دواند خاک های چندساله کف اتاف شادترین هایی بودند که با ریتم قدم های برتن پوسیده چوبها به رقص می آمدند. با ذهنیات بهم ریخته اش پله هارا پایین آمد، وارد دنیایی با چند صندلی از تنه درشت درختان، حصیر بافته شده از هم گسیخته و قاب عکس های کج شده ایی که سر

به سینه دیوار گذاشته بودند شد یکی از فنجان های لب پریده را برداشت
تارتار موهایش را که چون میله نگاهش را حبس کرده بودند کنار راند
کمی با فاصله از خانه مادر مقداری از دامنش را به کمر بسته کمر و
گوجه های مخفی زیر بوته هارت به مردش نشان می داد

- زمستون و سوپ گوجه خشک ...

انگار که یک کاسه اش را بخواهد سکوت کرد و گفت زمستون سخته
برای چیدن که خم شده بودند هیچ وقت کمر صاف نکردند.

فنجان لب شکری ، لب هایش را گزید و او را از ساله های گذشته بیرون
کشید پوتین های برادر که بعد از یک روز بارانی برای خشک شدن کنار
شومینه قرار گرفته بودند قدم از قدم برداشته و خود سالهاست که از
مدرسه برنگشته بود.

راه رفته را برگشت اکثر اوقات روحیه اش او را به خواب می کشید روبه
روی نقاشی های زغالی روی دیوار دراز کشید و تار تار تر و تار تر می
شدند. نزدیکی های صبح با پیچ و تاب سینه اش را در آغوش کشید و بعد از
کمی زانوهاراهم به خلوتگه آنها برد.

یا فنجان افتاد ممکن بود که تا آن لحظه گرم مانده باشد با ساده لوحی به
طرف آن برگشت پلک های یخ زده را بهم نزدیک کرده دنبال بخاطری از
چایی می گشت. استخوان هایش خشک و صدا می داد درست مانند اعتقاد

مسلمانانی که جسدشان بعدازمرگ برمی خیزد.

به سراغ هیزم هارفت زانوهایش تکیه گاه چانه اش شده و به انتظار گرما نشست. مغزش هم انتقام گیره شده و تا لبخندی از آرامش بر ظاهر می شد تمام خاطراتش را زدیف می کرد.

لحظه ایی با دندان های چفت شده بی حرکت ماند ودراخر باتندی از جابخواست و بیرون زد وارد راه خاکی شد پیچک هایی که مانع حرکت می شدند را با تنشی از پاها می گسیخت.از انها هم دلگیر بود در دل فریاد می کشید- هرزگی، شمارو به هرجایی کشیده شدجز اینکه از گوشه در خلوت منو سرک بکشید.

کنج دیوار نمناک نشست لباس گشادش را را روی انگشتان پا کشید کمی به جلو خزیدتکان کوچکی خورد و پایین رفت.همانجادر از کشید

پنجه هارا به بازوی سنگ گرفت و صدایش فضای کوچکی که اورا دربرگرفته بود را پر کرد.دیگر کار از کار گذشت سنگ را می شد فقط از بیرون بالا کشید.به دنبال یک دم نفس سر را به هر طرف می چرخاند حس اخرین نگاهها باعث باز ماندن پلک هامی شدند.صدای مگسی که آن را با خود به حبس کشیده بیشتر از هرزمانی آزار دهنده بود

معلوم نیست که چه وقت از امروز است اما به یقین صبح دیگری است انگشت به سقف بالای سرش گذاشت اما به یقین جابخوش کرده بود

موهایش حجم خالی پشت سرش را پرکرده و گذر حشرات را سخت
میکرد خارش آنها و پشت پا نهادن تار تارش هنوز ادامه داشت.

لب هایش کویر شده و گلو به اعتراض حالش ناله بیرون داد.ا خربن نگاه ها،
ناله ها و جنبش ها.

بغض رابرداز میانه گلو پایین برد.شانه های نحیفش طاقت تکان هاو لرزش
هارا نداشت گردنش لاغر وبه این می ماند که استخوان هایش بیرون زده
و هنجره را خراش می داد.حتی باران هم داخل نمی شد تا واسطه میان
خشونتشان شود.به دنبال یک دم نفس سر را به هر سو می چرخاند
خراشیده شدن پیشانی اش مانع از کارش نمی شد. بوی قطره های خون
به بوی تعفن فضا گرده می خورد خس خس های طولانی مغز را می
سایید مردمک از حد خودرا فراموش وگذاشتندبرای دیدن آخرین تصاویر
پارا فراتر می گذاشتند.اما چندان طول نکشید

پلک ها سنگین ترازان بودند که دوباره برخیزند صدای پدر،کنار مادچهره
بهت زده مادمادچهرهر هنوز جوان به نظر می رسید.صاحب پوتین هاهم
باز گشته بودخیلی نزدیک به دختر داخل گور اسناد به انتظار مانده بودند
با چفت شدن دندان هایش چشم هایش ذوق،ذوق می کرد با بیرون دادن
کوچک ترین هوا از فاصله دندان هایش خانواده اش را به نظاره ایستاد.

محبوبه غفاری

نویسنده

با صدای خرخر موجهای رادیو از خواب بیدار شدم غلتی زدم چشمهایم را با دلخوری باز کردم. هنوز از خواب سیر نشده بودم. جلیل را دیدم که رادیوی کوچکش را بغل کرده و در گوشه سنگر به دیوار تکیه داده بود. پیچ فرکانس روی صدای آشنای تو دماغی خانم گوینده که اعلام برنامه می کرد از حرکت باز ایستاد.

بررسی رادیوهای بیگانه

برنامه ی رادیویی جذابی که صبح روزهای جمعه پخش می شد و طعم صبحانه می داد. چون بچه ها عادت داشتند دوره می برنامه را چاشنی صبحانه کنند. جلیل از جا بلند شد و گفت:

_ یا لا... رضا بیدار شو چقدر میخوابی!؟

من رفتم بساط صبحونه رو آماده کنم و رادیو را به میخ تنها ستون وسط سنگر آویزان کرد تا خانم گوینده در فضای سنگر متکلم وحده باشد.

«با شروع حمله ی عراق به ایران در حالیکه بیش از هشتاد کشور به صورت رسمی و غیر رسمی عراق را یاری می دهند؛ جمهوری اسلامی حتی از داشتن حق خرید سیم خاردار که یک وسیله غیر نظامی محسوب می شود؛ محروم است. عجیبترین اتفاق همسویی شرق و غرب در جنگ

بین ایران و عراق است که با هجوم عراق، آمریکا و شوروی که پس از جنگ جهانی دوم درگیر جنگ سرد با یکدیگر بودند؛ در صف حامیان صدام قرار گرفته اند و انواع کمکهای تسلیحاتی، نظامی و مالی به صدام را جزء برنامه های خود قرار داده اند اما با عنایت پروردگار و امدادهای غیبی و رهبری امام عزیز و رشادت غیور مردان سرزمینمان هرگز نتوانسته اند به اهداف شوم و ددمنشانه ی خود دست یابند.»

سال ۶۵ بود که ما بعد از چند ماه حضور مداوم در خط مقدم به استراحتگاه برگشته بودیم تا گردان تازه نفس دیگری به جای ما اعزام شود.

شاید کلمه ی استراحتگاه در وهله ی اول، یک منطقه ی آرام و تفرجگاه را در ذهن تداعی کند اما نام استراحتگاه در جنگ تنها بار معنایی خود را به یدک می کشید و در واقع استراحتگاه فقط یک قدم از خط مقدم فاصله داشت و این بدان معنی بود که خطر همیشه و همه جا بیخ گوشمان بود. این حساسیت در تپه شصت بیشتر از جاهای دیگر بود چون همانطور که از اسمش پیداست؛ فاصله ما با دشمن در این منطقه حدود شصت متر بود؛ و از جمله مناطقی بود که حضور در آنجا تعلق آدم را از زمین می کند. شدت خطر آن قدر زیاد بود که روز، ماه و سال بلکه در

یک کلام زندگی از یادت می پرید.

بعد از صرف صبحانه در سنگردراز کشیده بودم که مسئول مخابرات لشکر خبر داد که از منزل ما با مخابرات لشکر تماس گرفته اند و او هماهنگ کرده که ساعت دوازده دوباره زنگ بزنند و من باید ساعت دوازده آنجا باشم. اصلاً چنین چیزی برای من سابقه نداشت که از خانه تماس بگیرند. هزار پیک تو سرم آمد و رفت که نکند خدای نکرده برای خانواده ام اتفاق بدی افتاده باشد!؟

تازه سر صبح بود تا ساعت دوازده چند ساعتی مانده بود تصمیم گرفتم بجای فکر و خیال باطل، سرم را باخواندن کتاب گرم کنم چون علاقه ی زیادی به مطالعه داشتم؛ یکی از دوستان، لطف کرده بود و کتاب جنگ و صلح لئو تولستوی را هدیه داده بود. البته عنایت بی دریغ بچه ها همیشه شامل حالم بود. آنها افتخار داده و لقب خوره کتاب را هم نصیب بنده کرده بودند. بهترین فرصت بود تا کتاب را ضربه فنی کنم. شروع به خواندن مقدمه کردم اما اصلاً تمرکز نداشتم. همینطور بی انگیزه کتاب را ورق می زدم که گوشه بریده روزنامه ای که از وسط کتاب بیرون زده بود؛ نظرم را جلب کرد. بریده را باز کردم ستونی بود با عنوان امدادهای غیبی، کنجکاو شدم؛ امدادهای غیبی از آن دسته موضوعاتی بود که بحثش بین

اهالی جبهه همیشه داغ بود. مثلا آن اوایل جنگ شایعه کرده بودند که امام زمان را سوار بر اسب سفید دیده اند ولی صادقانه بگویم من اصلا به امداد غیبی اعتقادی نداشتم.

« آن تیکه روزنامه داستان زندگی مرد مبارزی از اهالی تبریز بود که در جنگ جهانی دوم توسط قوای روس دستگیر شده و به اردوگاههای کار اجباری روسیه تبعید شده بود. شروع به خواندن خاطراتش کردم

بعد از چند سال بیگاری طاقت فرسا در معادن تخفیف دادند و مرا مسئول پخش شیر کردند. منوال کار برین بود که باید ابتدا هر روز صبح یک لیوان بزرگ شیر برای ژنرال کنار می گذاشتم و باقیمانده را بین همه تقسیم می کردم. اما یک روز از سر بدبختی بکلی فراموش کردم؛ وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود و کمتر از نصف لیوان شیر ته ظرف باقی نمانده بود. چاره ای نداشتم شیر را با آب مخلوط کرده برای ژنرال بردم و خیلی سریع از دفتر خارج شدم. خیلی نگذشته بود که منشی اش مرا احضار کرد.»

روبرویش ایستادم از ترس مثل بید می لرزیدم. ژنرال با کسی شوخی نداشت، خاطی را در دم می کشت. با اقتدار ایستاد در حالیکه صورتش از شدت عصبانیت سرخ تر شده بود به طرفم آمد روبرویم ایستاد در حالیکه

مشتش را در کف دستش می کوبید، دورم چرخید و سر تا پایم را ورنانداز کرد و گفت :

خوب که اینطور ... حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به شیر من آب می‌بندی؟

تن نحیفم در کنار هیکل مخوفش که مثل ستون بود، سخت می لرزید. یارای نگاه به چشمهایش را نداشتم. دستش را به طرف کلت کمربندی اش برد و آنرا مستقیم روی شقیقه ام گذاشت. نبض شقیقه ام بشدت می تپید. مطمئن بودم که ژنرال سنگدل از آن است که عجز و لابه های من دلش را به رحم آورد. انگار به آخر خط رسیده بودم. اینجا آخر دنیا بود؛ جایی که ماندن و مردنم به حال هیچکس فرقی نمی کرد.

مستأصل زانو زدم و یاد حرف مادرم افتادم که در کودکی به من آموخته بود. دو دستم را روی سرم گذاشتم و سه بار از ته دل فریاد زدم « یا صاحب الزمان ادرکنی » منتظر شلیک بودم اما... هیچ اتفاقی نیفتاد...

آرام چشمهایم را گشودم و زیرچشمی از آنچه می دیدم؛ حیران ماندم. پاهای ژنرال بشدت می لرزید. رعشه به جانس افتاده بود طوری که تعادلش بهم خورد. میان زمین و هوا گرفتمش ولی سنگینی اش را تاب نیاوردم؛ ژنرال با ضرب نقش زمین شد. سریعاً او را به بهداری منتقل کردند.

چند روز بعد از بهبودی مرا خواست. آثار ضعف در چهره اش موج می زد.
بدون مقدمه پرسید:

_ فلانی آنروز آن اسم که به زبان راندی که بود؟

گفتم: آقا صاحب الزمان

_ او چه کسی است؟

_ او دوازدهمین پیشوای دینی ماست و ما معتقدیم که او زنده است و چنانچه کسی مضطر شود و ایشان را صدا زند؛ ایشان دستگیری خواهند کرد.

لحن ژنرال بطرز باور نکردنی آرام و دوستانه شده بود که جرأت کردم بپرسم چرا آنروز حال شما منقلب شد؟

دستش را لای موهای نقره اش فرو برد و آنها را عقب راند و خیره به زمین در افکارش غوطه ور شد و گفت:

سالها پیش در جنگ جهانی اول، من سرباز نیروی دریایی بودم به قصد حمله با ناوهای جنگی عازم ایران شدیم. دیگر چیزی نمانده بود که به ایران برسیم؛ سواد شهر را کامل می دیدیم که صدای غریبی همه را در عرشه جمع کرد. قایقی تندرو که خیلی نسبت به قایقهای ما مدرن بود

دور تا دور ناو می چرخید و فرمان ایست می داد. سرنشینان قایق دونفر بودند. یکی از آنان ایستاده، پرچمی به دست داشت و دیگری در انتهای قایق نشسته بود. فرمانده ناوگان به خواسته او ترتیب اثر نداد و به حرکت ادامه داد تا اینکه موتورهای ناو از کار افتادند.

فرمانده که اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت، برافروخته دستور حرکت داد اما موتورهای روشن نمی شدند مهندسان بعد از معاینه دقیق اعلام کردند که هیچ دلیلی برای خاموش شدن ناو نیافته اند. قایق موتوری دوباره به گردش ادامه داد و اینبار خواستار شد که:

«شما باید از همان راهی که آمده اید؛ به کشورتان برگردید و از حمله به ایران منصرف شوید. فقط و فقط در این صورت است که ناوگان به حرکت در می آید. ما صاحب الزمان هستیم و ایران شیعه خانه ماست، ما نمی گذاریم سقوط کند و از بلاها و خطرات حفظش می کنیم.»

بعد از این اتفاق فرماندهان باهم جلسه گذاشتند و فرمانده شخصا به دیدار آن مرد رفت.

گویا چاره ای جز بازگشت نبود. به محض دستور بازگشت، موتورهای در کمال ناباوری و حیرت شروع به کار کردند. همان روز گزارشی به "کاگ ب" ارسال شد و جلسه ای اضطراری تشکیل دادند و به همه کسانی که

در آنجا خدمت می کردند تذکر اکید دادند که اگر از آنچه که دیده بودیم خبری جایی درز کند زنده نخواهیم ماند. همه باید آنچه را دیده بودیم؛ همانجا دفن می کردیم.

ژنرال رو به من گفت:

بله "کاگ ب" از سالها پیش با امام زمان شما آشناست.

داستان جالب و عجیبی بود؛ آیا واقعی بود؟ بریده روزنامه را تا کردم و وسط کتاب گذاشتم. ناگهان صدای سوت ممتد خمپاره صد و بیست مرا به خود آورد طبق عادت سرم را دزدیم. پشت سنگر منفجر شد و سنگر را لرزاند. آه ... بکلی یادم رفته بود، طبق قرار قبلی باید ساعت دوازده در مخابرات لشکر حاضر می شدم. سوار جیپم شدم و بموقع خودم را به آنجا رساندم و لحظاتی بعد تماس برقرار شد. اصلا انتظارش را نداشتم صدای نازک زنانه ای را شنیدم چون ارتباط قطع و وصل می شد نتوانستم حدس بزنم کیست.

نفسم در سینه حبس شده بود که دوباره ارتباط برقرار شد. نامزدم مژده بود

الو:سلام رضا خودتی؟ حالت خوبه؟ خدارو شکر که صدات رومی شنوم.

الو:سلام سلام چی شده؟

الو:هیچی نشده. نترس. بغض کلاف شده اش را قورت داد و گفت :

_خیلی سخت تونستم که تماس بگیرم. تو رو خدا به حرفام خوب گوش کن و هیچی نگو.

الو: مزده نصف جونم کردی دِ بگو چی شده؟

_من دیشب خواب دیدم که هرچی بهت میگویم چشماتو باز کن، چشماتو باز نمی کنی. تو رو خدا مواظب خودت باش. خیلی نگرانتم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ ای بابا !!! فکر کردم چی شده؟ دختر واقعا که دیوونه ای! زنگ زدی همینو بگی...

حالا بگو ببینم اینجا رو چی جوری گرفتی؟ من که شماره بهت نداده بودم؟

_بخشید آقا رضا یادت رفته که من تو مخابرات کار می کنم؟! تو رو خدا رضا یکبارم که شده کمی جدی باش. از دیشب تا حالا نمی دونی چی بهم گذشته. نذر گندم کردم ایشالله صحیح و سالم برگردی با هم بریم امامزاده صالح به کفتراش بدیم.

_مژده جان نگران نباش. ما الان عقب تو قرارگاه لشکریم. در ضمن تو که

اینقدر خرافاتی نبودی. این حرفا چی ان. نا سلامتی تو تحصیلکرده ای.

برای اینکه دلش قرص بشه وآروم بگیره زدم تو خط شوخی.

_در ضمن همه می دونن چطو تو نمی دونی؟

_چیو؟

_اینو که خواب زن چپه؟

_!!! بی نمک. خیلی شوخیت بی مزه بود.

هرچه می گفتم باورش نمی شد.

_ مژده جان بخدا اینجا که هستیم هیچ خطری نداره ! نشون به اون

نشون که اگه خط مقدم بودم؛ اصلا نمی تونستی تماس بگیری.

بالاخره با هزار ادله الکی متقاعدش کردم. در مسیر بازگشت به مژده فکر

می کردم که طفلک چطور توانسته بود از تهران با منطقه تماس بگیرد؛

این کار در خیلی مواقع بعید بود.

دم سنگر رسیدم نشستم با چفیه ام عرقم را پاک کردم. به خواب مژده

فکر کردم . خداییش تو این موقعیت هیچ چیز بدتر از آن نبود که دوباره

زخمی شوم. خیلی سعی کردم تو وضعیت جنگ دُم لای تله ازدواج ندهم.

اما حضور نا بهنگام عشق مزده کم کم داشت معنی تعلق را در زندگیم

جا می انداخت. یاد آخرین باری افتادم که در منطقه شیاه کوه زخمی

شده بودم. مثل کابوس تو بیداری بود. صدای سوت خمپاره ای را شنیدم

خیلی نزدیک بود. صدای انفجار وجودم را احاطه کرد. دستم را روی سرم

گذاشتم. سرم را توی شکمم گرفتم و اگر لحظه آخر دهانم را باز می

کردم؛ موج انفجار از حفره دهانم وارد لوله گوارش می شد و خارج...

ولی انگار هول قیامت به جانم افتاده بود. همه اینها در چند صدم ثانیه

اتفاق افتاد و من از ترس دندان هایم روی هم کلید شد و دهانم را محکم

بستم و موج انفجار مرا مثل پر کاهی بلند کرد و با ضرب به زمین

کوبید. جریان سیال گرمی روی شکمم حس کردم. اگر زمستان نبود و

مجبور نبودم آن شال پشمی سفید اهدایی مردم را به دور کمرم ببندم؛

دل وروده ام روی زمین پخش می شد.

و مرگم حتمی بود. یادش هم هم پشتم را می لرزاند. صدای خنده های

جلیل و مرتضی مرا به خود آورد.

مرتضی دستش را روی دوشم گذاشت و گفت:

سلام آقا رضا زیاد فکرشو نکن یا خودش میاد یا نامش. بعد زد زیر خنده و جلیل هم کلاهخودش را از روی سرش برداشت و گذاشت روی سرم و گفت: بیرون نشین سازده بیا توخیلی خطرناکه

از کنارم رد شدند و وارد سنگر شدند.

ایستادم و کمی قدم زدم. سرم را رو به آسمان گرفتم. چشمهایم را بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم و همه چیز را به خدا سپردم.

وارد سنگر شدم. جلیل و مرتضی آن طرف سنگر روبروی هم نشسته بودند و شطرنج بازی می کردند. کتابم را دیدم برای خلاصی از چنبره فکر و خیال باطل چاره ای نداشتم جز پناه بردن به آغوش کتاب و غرق شدن در آن. دراز کشیدم و شروع کردم به خواندن مقدمه اما تماس بی مقدمه مزده، فکرم را بدجوری درگیر کرده بود. همین طور بی انگیزه شروع کردم به ورق زدن کتاب، دوباره رسیدم به بریده روزنامه.

ناگهان صدای مرتضی راشنیدم.

_کیش و مات.

همزمان صدای انفجار مهیبی در سنگر پیچید و کل سنگر را زیر رو کرد. سنگر پر شد از گرد و خاک و دود. فریاد «یا ابوالفضل یا ابوالفضل»

مرتضی را می شنیدم. خواستم روی پاهایم بایستم احساس گیجی شدیدی کردم. چشمهایم جایی را نمی دید. تلو تلو می خوردم. بچه ها از هرطرف به سوی سنگر ما ریختند و آتش را خاموش کردند و ما را از سنگر بیرون کشیدند. صدای ناله های مرتضی را می شنیدم ولی

از جلیل خبری نبود؛ این بار هم شانس آورده بود. دردی شدیدی در چشمها و انگشتهایم احساس می کردم و اصلا هیچ جا را نمی دیدم.

خوشبختانه داوود صمیمی ترین دوستم که دیوانه وار مرا دوست داشت، به بهداری منتقل شده بود و آن لحظه از ماموریت بر می گشت که دود سیاهی را از طرف گروهان دیده بود. همان لحظه مسیرش را به سمت ما عوض کرده و سر به زنگاه به محل حادثه رسیده بود. بچه ها سریع من و مرتضی را داخل آمبولانس انداختند.

داوود هم ما را خیلی سریع به عقب برد. خمپاره ها یکی پس از دیگری به اطراف خودرو اصابت می کرد و موج انفجار آنها از جاده منحرف می کرد. من که شوکه شده بودم فقط به فکر چشمهایم بودم و بس. اصلا متوجه وخامت اوضاع و شرایط سخت داوود نبودم.

مدام با عجز و لابه می پرسیدم: داوود من کور شدم... داوود تورو خدا بگو من کور شدم؟؟؟ چرا جواب منو نمی دی؟؟؟

داوود هم فریاد می زد و می گفت :

_خفه شو... حرف نزن...

_آخه داوود تو که نمی دونی ! برام خواب دیدن .امروز صبح . اون تلفن.
می دونم اصلا نمی خواد تو چیزی بگی. دیگه تا آخر عمر هیجارو نمی
بینم. انفجار ها آنقدر مهیب و پشت سر هم بودند که یه لحظه احساس
کردم ماشین از زمین کنده شد. صدای ناله مرتضی بلندتر شد که به در و
دیوار ماشین کوبیده می شد.

اینبار داوود عصبانی تر از قبل فریاد زد .

_چرا دری وری می گی! دیوانه! بسه دیگه حواسمو پرت نکن. دارم از
جاده میانبر می رم.

_آخه تو که نمی دونی!؟

_رضا به جان مادرم یا دهنه رو می بندی یا میام چنان می زنم تو
دهنت که لالم بشی ها... بسه دیگه هیچی نگو. الانه که هممونو به
کشتن بدی. مگه کری نمی شنوی؟ دارم از جاده میانبر میرم.

ترکشای ریز و درشت بود که به بدنه ماشین می خورد.

تازه فهمیدم که داوود بدبخت در چه شرایط بحرانی، خطر را به جان خریده و ما را از جادهٔ بسیار خطرناک میانبر که در تیرس مستقیم دشمن بود؛ به عقب می برد. آن روز واقعا در حق ما فداکاری بزرگی کرد.

تا بهداری سکوت کردیم. هر از چند گاهی از زور درد آه جانکاهی می کشیدیم .

در بهداری چشمها و دستهایم را پانسمان سرپایی کردند ولی به علت شدت جراحت گفتند که باید خیلی سریع به بیمارستان اندیمشک که تجهیزات کاملتری داشت، برویم.

با بوی الکل پیچیده در فضای بیمارستان آشنایی دیرینه داشتم. در مجروحیت قبلی ام حدود سه ماه سرم بدست مثل یه تیکه گوشت به تخت بیمارستان دوخته شده بودم.

در بیمارستان اول، به داد مرتضی رسیدند. متوجه شدم که ترکش به دست راست مرتضی خورده و انگشت شصتش را پرانده بود ولی خدا را شکر بقیهٔ اعضای بدنش سالم بود. بعد از درمان از همانجا مرخص شد.

من هم که تا آن موقع معلق بین زمین و هوا نمی دانستم چه بلایی سرم آمده؛ ناله میکردم و دورم خودم می پیچیدم. پانسمان دستم را دوباره

تعویض کردند و حس کردم انگشت شصتم را بخیه می کنند. از دلم گذشت «خدایا نکنه انگشتم قطع شده» اما در آن شرایط مهمترین مساله چشمهایم بود. چشمهایم خیلی می سوخت و جریان گرمی مداومی را روی گونه هایم حس می کردم. کم کم دردم غیر قابل تحمل شد که حضور آقای دکتر و پرستاری را حس کردم. بلافاصله شروع کردند به شستشوی چشمهایم چون یکریز خونریزی می کردند. روی صورتم چیزی را حس کردم. دکتر از من پرسید

«پسرم چیزی می بینی؟ الان چراغ قوه انداختم تو چشات. چیزی می بینی؟»

اما من چیزی جز سیاهی نمی دیدم.

گفتم:

«نه هیچی نمی بینم.»

دکتر چند بار اینکار را تکرار کرد ولی من هیچ چیز نمی دیدم.

خیلی خیلی بهم ریختم. عاجزانه از دکتر پرسیدم:

«دکتر، جان مادرت بگو من کور شدم؟ هر چی هست بگو من آمادگی

شنیدنش دارم. این اولین باری نیست که زخمی میشم.»

کورمال کورمال دستم را پیش بردم و گذاشتم روی سینهٔ دکتر و با لحن ملایمی گفتم:

_دکتر نوکرتم به مولا، منو ازین برزخ دربیار. من طاقتشو دارم.

دکتر هم با طمانینه و آرامش خاصی گفت:

_ برادر من صبور باش و هر چی من می گم با دقت گوش کن و جواب منو بده. شما باید امروز حتما ببینی.

نمی دانستم دکتر امید واهی می داد یا ...

دکتر باز هم نور چراغ را در هر دو چشمم تاباند ولی من جز ظلمت و تاریکی محض چیزی نمی دیدم.

مستأصل شدم احساسم را گم کرده بودم. ته دلم خالی شد. خیلی ناامید شده بودم. یاد داستان بریدهٔ روزنامه افتادم. چاره ای نداشتم. غرور مسخره ام را کنار گذاشتم. انگار حقیقتی که همیشه از آن فراری بودم اینجا خفتم کرده بود. دو دستم را به بهانهٔ سردرد روی سرم گذاشتم. آه ...چقدر حالم بد بود....

بعد از دو ساعت شستشو، خونریزی بند آمد. به دستور دکتر چشمه‌ایم را باز کردم و دوباره نور به چشمه‌ایم تابانده شد و من در چشم چپم کور

سوی محوی دیدم. اما... شاید... توهم بود یا یک امید واهی.

دکتر با خوشحالی فریاد زد.

_ خودشه . خودشه .

آن نقطه محو، روشن و روشنتر شد تا اینکه بالاخره چشمم به جمال خود
دکتر روشن شد.

پرستار پماد زیادی به چشمهایم مالید و پانسمان کرد.

دکتر کنار تختم نشست و دستی به شانه ام زد و گفت:

_ پسر جان شانس آوردی ها... خیلی شانس آوردی. بگو بینم یه چیزی
برام خیلی عجیب بود؛ اونم اینکه ترکشا بعد از اینکه سرد شده بودند؛
فقط به پلکات ضربه زده بود

خواستم برایش توضیح بدهم که وسط حرفم پرید و گفت:

هر چه بوده؛ بخیر گذشته؛ حالا باید استراحت کنی.

تازه یاد دستهایم افتادم. فکر کردم انگشت شصتم قطع شده. رو به

پرستار کردم و پرسیدم؟

_ نه برادر، نگران نباشید. آسیب جدی نیست. زخم انگشت شصتتان کمی

عمیق بود که بخیه کردم و زخم بقیه انگشتا هم سطحیه که بزودی خوب میشن.

چند روزی گذشت که داوود به ملاقاتم آمد و یک بسته به دستم داد و گفت:

_رضا جان ناقابله. از طرف همه بچه هاس. یه چیز خوشمزس که خیلی دوست داری. می دارم اینجا روی میز کنار تخت، هر وقت خوب شدی بخور.

از داوود تشکر کردم. هم برای بسته وهم برای فداکاری آروزش تو جاده میانبر، که برای دومین بار جانم را نجات داده بود.

داوود با صدای بلند خندید و گفت:

_ قابل شمارو نداره. آقا رضا حسابش دارم به موقش به حسابت میرسم. دو به یک شدیم. حالا کی قراره مرخص بشی؟

_گفتن فردا پانسمانم رو باز میکنن.

وقت ملاقات تمام شده بود. داوود پیشانیم را بوسید و رفت.

فردا صبح پانسمان چشمه‌ایم را باز کردند. حال غریبی داشتم. چقدر

چشمه‌هایم حریص دیدن بودند. همه چیز اتاق برایم تازگی داشت. از دیدن نهایت لذت می بردم . روی میز کنارم چشمم به بستهٔ داوود افتاد که با روزنامه کادواش کرده بود. به نظرم آمد یک قوطی باقلواست. از داوود تعجب کردم، او می دانست که من اهل شیرینیجات نیستم. کاغذ روزنامه را با دقت باز کردم. از چیزی که می دیدم خنده ام گرفت، همان کتاب بود که ترکشها سوراخ سوراخ کرده بودند.

تمام وجودم یکپارچه پراز شکر خدا شد. حس عجیبی داشتم. تا به حال خدای مهربانم را اینقدر از نزدیک حس نکرده بودم. دستم را آرام روی کتاب کشیدم و سوراخها را لمس کردم. آنروز ترکشها از این سوراخها رد شده بودند تا با حیاتی دوباره به چشمه‌هایم تلنگریزنند تا این حقیقت که «هیچ چیز در دنیا اتفاقی نیست» را ببینم.

کتاب را باز کردم. ورق زدم . دنیا از سوراخهایش تعریف دیگری داشت. نگاه کردم. تصویر مقابل، تابلوی کودک زیبایی بود که وادارم می کرد سکوت کنم.

هانیه رحیمی

نویسنده

آخرین کتاب را که بستم به روی جلدش نگاه کردم و صدای قرچ قوروچه مغزم را شنیدم. بهترین گیاهان دارویی: دوساعتی وقتم را گرفت اما به دانستنش می ارزید. آرام سرم را بالا آوردم که متوجه دختری که کتاب صورتی در دست دارد و لبخندی مضحک رو لب هایش است شدم.

- خسته نشدی انقدر این چرندیاتو خوندی ایس؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و به کتاب صورتی رنگش نگاه کردم، معروف ترین رمان شهر! علاقه ای به خواندن داستان های عاشقانه نداشتم.

- بهتره سرت تو کار خودت باشه جنی!

پوزخندی زد و به سمت درب خروج حرکت کرد و صدای کفش های پاشنه بلند اعصاب خوردکنش هم در سالن طنین انداز شد و توجه خیلی هارا به خود جلب کرد. چه کسی فکرمیکرد که خواهرش بهترین دوست من باشد؟ هیچ چیزشان شبیه هم نبود. کتاب هایم را بازور در کوله پشتی ام جادادم و به سمت خانه حرکت کردم. به خانه که رسیدم کتاب هارا روی میز ریختم و باری دیگر به آنها نگاهی انداختم و روی تخت افتادم و چشم هایم را بستم و به ماجراجویی امشب فکر کردم. مادر گفته بود که نمیتوانم بیشتر از ساعت ۹ بیرون بمانم اما حس فوق العاده قوی

من برای کشف تازه ها مانع اطاعت کردن چنین دستوری میشد. باصدا زدن اسمم توسط الکس برای شام به بیرون رفتم و برای شام حاضر شدم. وقت خواب که رسید همه به اتاق هایشان رفتند و من نیز بعد از اینکه به همه اظهار کردم که خیلی خسته ام به اتاقم آمدم. یک ساعتی گذشت، کوله ام را از زیر تخت بیرون کشیدم و یک چراغ قوه و طناب و بطری آب داخلش گذاشتم. گوشی ام را برداشتم و به سمت پنجره اتاقم رفتم. ارتفاع تا پایین سه متری میشد. کوله را روی زمین انداختم و به لطف درخت پایین آمدم. من دانشجوی رشته باستان شناسی بودم دختری ۲۲ساله باچشمائی سبز. خب امشب کجای روم؟ یاد غاری افتادم که پارسال با بچه های دانشگاه هنگام کوهنوردی دیده بودیم اما بخاطر تارهای عنکبوت بسیار همه ازدیدن داخل ان امتناع کرده بودند اما من انجا را بخاطر سپردم تا حتما سری به ان بزنم. بی توقف سوییچ را چرخاندم و به سمت کوه های بیرون از شهر راندم. درجاده خاکی پایین کوه ها توقف کردم و پایین پریدم. چراغ قوه ام را روشن کردم و وضعیت هوا را چک کردم. آسمان ابری بود اما هنوز ستارگان دیده میشدند. خب خوب بود برای کمی کنجکاوی. به پایین غار که رسیدم متوجه صخره ای بلند شدم.

دستم را به سنگی گرفتم و به سختی خود را بالا کشیدم. دقیقا جلوی

غارایستاده بودم. باصدای ناگهانی هوهوی جغدی وحشت زده دستم را روی قلبم گذاشتم و به بالای سرم نگاه کردم. جغدی سفید رنگ باپره‌های نقره ای و چشمانی سبز که عجیب درشب میدرخشید. حس کردم تمام حواسش روی من است. توهومات وهم امیز خود را از افکارم پس زدم و نور را داخل غار انداختم. تارهای عنکبوت کم ترازسری پیش بود که اینجارادیده بودم. پایه داخل گذاشتم و بیشترپیش رفتم. باحیرت به نقاشی ها و کنده کاری شده های زیبای دیوارها نگاه میکردم. سریع گوشی ام را بیرون اوردم و مشغول عکس برداری شدم. نفس های گرم شخصی را که به گوش هایم میخورد را حس میکردم. اب دهانم را باصدا قورت دادم و به سرعت برگشتم و پشت سرم را دیدم. هیچ چیز جز تاریکی نبود.

حتما بازهم خیالاتی شده بودم. خود را مشغول تماشا و عکس برداری کردم. بااحساس راه رفتن دست از کارکشیدم و متوجه سایه سیاه رنگی در انتهای غار شدم. حتما حیوانی در اینجا زندگی میکرد که من از آن غافل بودم. دوپا داشتم چهارپای دیگرهم قرض گرفتم و با آخرین توان شروع به دویدن کردم. حتی حس میکردم که آن موجود هم پای من میدود. با دیدن صخره خود را پایین انداختم. که پایم پیچ خورد و دردی نفس گیر درمچ پایم ریشه دواند. به هرسختی بود ایستادم. و برای رفتن آماده شدم. بادیدن سایه ای بزرگ که دقیقا کنار سایه خودم بود از وحشت

چشمانم گرد شده بود و نفس هایم به شمارش افتاده بود.

انگار دو وزنه ی صدکیلویی برپاهایم اویزان کرده بودند که قدرت حرکت نداشته. اینجا دیگر اخردنیا بود. آرام به سمتش برگشتم بادیدن انسانی با ریش و موهای بلند که همه لباس هایش خونی بود و دندان هایش مانند یک گرگ وحشی بیرون زده بود و هیكلش دوبرابر من بود، تامرزا ایست قلبی پیش رفتم قلبم مانند گنجشکی کوچک و ترسیده به سینه ام میکوبید. با احساس خوردن چیزی به سرم چشم هایم سیاه شد و به خوابی عمیق فرورفتم.

با احساس نور تیز افتاب چشم هایم راباز کردم. ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل اتفاقات دیشب کرد. ماشین، جغد، غار، نقاشی ها، و در آخر هم رسید به اون انسان حیوان مانند. به دستم هایم که حال از خون قرمز شده بود و روی بازوی چپم زخمی بزرگ از چنگال های یک حیوان درنده بود نگاه کردم. وقت تعلل نبود با سرعت از جایم پاشدم و به سمت ماشین پاتند کردم و به سمت خانه راندم. بدون اینکه کسی متوجه شود به اتاقم پناه بردم و در اینه به خود نگاه کردم. چشم هایم رگه های نقره ای رنگ داشت و کتم تا گردنم کاملا اثر چنگال های تیزی اشکار بود. همه بدن و لباسم غرق خون بود. به حمام رفتم و وقتی بیرون امدم خبری از ان الیس خونی نبود. لباس استین بلندی انتخاب کردم و از اتاق برای صرف صبحانه خارج شدم.

سرمیز به همه سلام کردم و خودرامشغول کردم. اولین تکه نان را که دردهان گذاشتم متوجه مزه ی فاسد ان شدم. بی درنگ انرا ازدهانم خارج کردم.

- این نون که خراب شده مامان!

- نه ایس داری اشتباه میکنی این نون کاملا سالمه. با تعجب به بقیه که مشغول خوردن بودن نگاه کردم و تکه نانی را که در دست الکس بود را از او گرفتم و خوردم. بازهم طعم بد فاسد بودن. نان را قورت دادم و به سمت اتاقم دویدم و معده ام از هرچه بود خالی شد. از دستشویی بیرون ادمم و وسط راهرو سرم ب طرز وحشتناکی تیر میکشید به طوری که کاملا روی پارکت های سالن افتادم. چیزی جرقه مانند در سرم خورد و باجیغی چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی جز تاریکی مطلق نبود.

چشمانم را که باز کردم متوجه شدم روی تخت اتاقم هستم و پرفسور کیچ دکتر خانوادگی مان کنار تختم نشسته است. درد رادر تک تک استخوان هایم حس میکردم و مانند معتادانی که میخواهند ترک کنند به خود میپیچیدم.

- ایس توازکی درد داری؟

- از دیشب! باید همه چیز را برای او تعریف میکردم. بانگرانی نگاهی به من انداخت و گفت

- باید چیزرو به من توضیح بدی؟ ایس میدونی که من توی تاریخ هم مهارت دارم درسته؟ من میدونم چه اتفاقی داره برات میوفته.

با ترس و اضطراب همه اتفاقات رابرای پروفیسور بازگو کردم و او نیز با نگرانی گوش میداد. وقتی که حرف هایم تمام شد گفت

- آه ایس توچیکار کردی؟؟

- چه اتفاقی داره برام میوفته پروفیسور؟

- بهتره زخماتو ببینیم. پیراهنم را کمی پایین کشیدم اما هیچ اثری از زخم و جراحت نبود.

- تو تبدیل به یک خون آشام شدی...
